

دروود

و

درد

سعيد مقدّس



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

زیارتنامه آل یاسین. شرح
 درود و درد / به قلم سعید مقدس. - تهران: انتشارات مکیال، ۱۴۲۱ ق. = ۱۳۷۹.
 ۲۰۸ ص ۵۵۰۰ ریال
 ISBN 964 - 92530 - 3 - 3
 فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
 عنوان دیگر: شرحی بر زیارت آل یاسین.
 کتابنامه: ص ۲۰۶ - ۲۰۷؛ همچنین به صورت زیرنویس.
 زیارتنامه آل یاسین - نقد و تفسیر. ۲. زیارتنامه‌ها. الف. مقدس، سعید، ۱۳۵۸ - ب.
 عنوان: ج: عنوان: شرحی بر زیارت آل یاسین.
 م ۷ / ۲۷۰۴۲۲ / ۷ / ۲۷۱ BP
 کتابخانه ملی ایران
 ۲۹۷ / ۷۷۷
 م ۷۹ - ۱۳۲۵۳



مؤسسه
 فرهنگی
 انتشاراتی
 مکیال

خ دکتر بهشتی - م تختی - خ مهناز - کوچه چهارم - پلاک ۷ - واحد ۱
 تلفن: ۸۷۵۵۲۰۶ تلفاکس: ۸۷۴۱۹۶۴

درود و درد

سعید مقدس

مؤسسه فرهنگی انتشاراتی مکیال

حروفچینی: محسن دارابی - صفحه‌آرایی: امیرنیک سرشت

طرح جلد: موسسه گرافیک سبحان

چاپ اول - ۳۰۰۰ نسخه - پاییز ۱۳۷۹ - نیمه شعبان ۱۴۲۱

لیتوگرافی باختر - چاپ دلارنگ ۷۵۳۸۳۹۰ - صحافی تلاش ۷۵۶۵۹۸۹

نظارت فنی مراحل تولید: عباس نیک سرشت

شابک: ۳-۳-۹۶۴-۹۲۵۳۰-۳-۳: ISBN 964 - 92530 - 3 - 3

قیمت ۵۵۰ تومان

دروود

و

دروود

سعيد مقدس

... يا أَيُّها العزيز مسّنا و اهلنا
الضّرّ و جئنا ببضاعة مزجاة
فاوف لنا الكيل و تصدّق
علينا انّ الله يـجـزى
المتصدّقين ...

... تالله لقد آثرک الله
علينا و ان کنا
لخاطئين ...

يا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انّا کنا
خاطئين ...

به:

خاکپای عزیزت ! ...

تایپخانه...

... ساعتی بیش به شام نمانده است و دستان مهربان مهر آهسته
مشعلها را از بام آسمان برمی‌چیند تا دوباره در اقیانوس افق فرو رود. آرام
آرام، غباری تاریک دارد بر این کویر تفتیده پرده می‌گسترده. هنوز خورشید
نیمه رمقی دارد؛ این را پرتوها نوید می‌دهند اما ... اما دیگر امیدی نیست؛
کوس رحیل را به صدا در آورده‌اند ستاره‌ها با آشکاریشان بر پهنه‌گرگ و
میش غروب. ابرها هم در این هجرت چهره‌ای دیدنی دارند؛ گویی رخسار
خورشید از پشت کوهها تا وسط آسمان، رنگ پریده‌تر می‌شود و بالای سر
من که می‌رسد دیگر به کبودی گراییده است. تنهایی، تشنگی و کویر ...
صحرائی است عطش خیز! و زبانم در دهان خشکیده. این بیابان را
نمی‌دانم چقدر و نمی‌فهمم تا کجا دویده‌ام؛ تنها این را می‌دانم که
خستگی، شانه‌هایم را به زیر می‌کشد و بر خاکم می‌نشانند. می‌نشینم اما
دل نمی‌آید دیده از افق برگیرم؛ خاموشی خورشید تماشایی نیست اما با
غم غربت من گویی هم‌رنگ است. همین کافیه است که من و آسمان دل به
دل هم بدهیم و بر غم خود بغض کنیم.

دیگر مهتاب، نقاب از رخ برمی‌گیرد و همین است که جیرجیرکها را به شوق آورده تا در این ظلمت مهتابی بخوانند و نوا سردهند؛ شاید برای سنگها قصه گویند، شاید برای شنها لالایی بخوانند، شاید ... نمی‌دانم. غصه دارم؛ گرچه آسمان دیگر دل به تاریکی سپرده اما دل من همچنان هم‌رنگ غروب است. ابرها آرام در پهنه آسمان ره می‌سپارند بسوی مهتاب ... نه، شما را بخدا این بیابان، هولناک هست! اگر ماه هم پنهان شود دیگر! ... فایده‌ای ندارد؛ ابرها که به فرمان من نیستند! ... این روشنایی هم خاموش شد؛ حالا من مانده‌ام و فانوسهای آویخته که چشمک زنان گاه کویر را به روشنی روز می‌کنند و گاه آنگونه تاریک که چشم توان دیدن چشم نداشته باشد.



نمی‌دانم دردم چیست؟! چرا التهاب قلبم آرام نمی‌گیرد؟! چرا شور دلم، صبور نمی‌شود؟! چرا در تب و تابم؟! چرا بی‌تابم؟! ... انگار بنای سینه‌ام در حال فرو ریختن است! اما نه! تمام وجودم چشم شده و گوشه گوشه این برهوت را می‌کاود؛ به امیدی، تمنای نویدی و بشارتی ... گاه درنگ نیست؛ برمی‌خیزم. نمی‌دانم در طلب چه هستم اما همه هستی و توانی که برایم باقی مانده است، پا شده‌اند تا حرکت کنم و سینه بیابان را بشکافم و فقط راه بروم و راه بروم ...

خارها که بر دوش پاهایم می‌نشینند و زوزه باد که مودیانه از بیخ گوشم

می‌گذرد و تاریکی که می‌ترساندم، تازه می‌یابم گمشده‌ی خویش را؛ و در فضای مه‌آلوده‌ی ذهن، پیدایش می‌کنم. من در جستجویم، رهسپارم، نگرانم، پی‌جویم بدنبال غمخواری، سنگ‌صبری، مونس‌ی و همدمی که مقابلش بنشینم، برایش از دردهای سینه‌ام بگویم، از زخمهای عمیق قلبم روایت کنم، از حیرانی روانم بسرایم و با هر کلمه‌ای، با هر روایتی، با هر شکفتن بغضی، نگاه‌نگرانم را به وضوح به نظر آرم و تغییر چهره‌اش را در بیان احساسم تصویر بگیرم و به میهمانی دیدگان ببرم و ... آنگاه که اشک بر سریر چشمانم نشست و لبهایم شروع به لرزیدن کرد و دلم خواست شانه‌ای را که سر بر آرامش آن زار بگیریم، بیاید سرم را میان دو دست بگیرد و بعد در آغوشم کشد و من فارغ از خیال سوخته‌ی رنجهایم، بال در بیاورم در آسمان آغوشش و تا اوج پر بگیرم و سبک شوم ...

می‌بینم نگاه جستجویم و دستهای طلبم سوار بر زورق تصور، چنین ساحلی می‌جویند و اینگونه آرامگاهی می‌طلبند. حالا که خواسته را دریافتم، کارم دشوارتر است. در این نشئه‌ی تنهایی تنها صدایی که به گوش می‌رسد، صدای نفس خودم است که دارد می‌بُرد. چگونه؟! ... چگونه بیابمش؟! کجا پیدایش کنم؟! کی آرام بگیرم؟! ... اصلاً ... اصلاً او کیست؟! نکند او مرا آواره‌ی این حیرانی خواسته است؟! یا شاید خود مرا خوانده باشد! و شاید همین جاذبه است که قلب مرا دارد از جا درمی‌آرد!

... همچنان ره می‌پویم و در هر قدم که برمی‌دارم، بیشتر با آبشار خیال،

همصدا می شوم و هر چشمی که در این بیابان می اندازم، عطش اشتیاقم
افزونتر می گردد ... کجایی؟! کیستی؟! اگر راهی راه تو ام، پس چرا اینگونه
سرگردانم می پسندی؟! آیا سیه روزی، سرنوشت محتوم من است؟! آخر
روزگار از این تنگ تر می شود؟!...

در همین فکرهایم که سرم را بالا می آورم و انگار می کنم که در انتهای
این تاریکی، کورسویی سوسو می زند. دیگر باید بدوم، باید پاهایم با من
همراهی کنند؛ آهای ای تن رنجور من! لختی همراه من باش! روح که به
آن روشنایی رسید، تو نیز آرام می گیری! اینقدر بی تایی نکن! اینقدر
خستگی را به رخ جانم نکش! با من راه بیا! ...

نسیم آرام آرام رنگ طوفان گرفته است؛ موهایم پریشان در هوا رها
می شوند. این باد که دیگر تند باد شده، همه کویر را بر من شورانده؛ خدایا
چه کنم؟! نکند به آنجا نرسم؟! ... خارها ریشه‌ای در خاک استوار نکرده‌اند،
این سو و آن سو می روند؛ شنها برآشفته‌اند؛ رملها برخاسته‌اند؛ دنیا دارد
دور سرم می چرخد! ... ولی نه! ... نه، من باید به آنجا برسم، باید به
جستجوی همه عمرم پایان دهم، باید برسم، او دارد مرا می خواند. ندایی
در کوهسار تفگرم دائم منعکس می شود و مرا و او را ...

* * *

نزدیکتر می روم، اینجا گویی منبع نور آفرینش است! گویی باغستانی
است به وسعت هستی! انگار ... انگار بهشت است! اما نه! من که هنوز

زنده‌ام! تازه، گیرم بهشت باشد، جای من که اینجا نیست! ...
 میان این سرا و سرگردانی، یک باب فاصله است - بابی گشوده بروی
 همگان - و مگر او مرا تا بدینجا نکشیده! پس بگذار پیشتر بروم! ... اما
 چگونه؟! من که توشه شایستگی نیاورده‌ام تا سوغات سعادت ببرم! من
 تازه از کویر رها شده‌ام! تازه اینجا را دیده‌ام! اصلاً! ... اصلاً تازه واردم!
 غریبه‌ام! کسی را نمی‌شناسم! خدایا چه کنم؟! ... این پا و آن پا می‌کنم. یک
 دستم مشت شده و مدام به دست دیگر می‌زند. تردید دارد مثل خوره،
 توانم را می‌کاهد. همانجا کنار حریم دارم راه می‌روم و فکر می‌کنم؛ دیده به
 خاک دوخته‌ام هنوز! ناگاه نگاهم به کمندی می‌افتد. دستبندش را
 می‌بینم اما انتهایش گویی تا انتهای باغ است، تا ابدیت ...

کمند را برمی‌دارم و به دور دست گره می‌زنم. شاید این، مرا تا آنجا ببرد؛
 یعنی شاید او مرا با این کمند تا آخر باغ بکشاند! ... اما این بند بندگی که بر
 دست نهاده‌ام، خود به زبان آمده است و من مشتاقتر شده‌ام بر این گفتگو
 و بر آن ورود. او نیز دست مرا بدست گرفته و شاید می‌خواهد همه
 جلوه‌های این گلستان را نشانم دهد. اولین کلامی که می‌گوید اینست:

«بیا! ... بیا! و نهراس! مقصود چندان هم که فکر می‌کنی دور
 نیست. راه آنگونه که می‌اندیشی دشواری ندارد. درست است که در
 این وادی تازه پایی اما آنکه بار حضورت داده است، باقی راه را
 هموار خواهد کرد. بیا! او با توست! در آن بیابان اگر خاری پایت را

آزرد یا بادی استخوانهایت را سوزاند یا ظلمتی هراس است به دل افکند، همه برای آن بود که او را به یادآوری! و این پاداش استقامت توست بر تشنگی و پروانه ورود توست در این دیار. بیا! ...» و مرا می‌گرداند و من نمی‌دانم به بهتی که سایه بر وجودم انداخته بیندیشم از این مناظر، یا حرفهای او را ذره ذره در کارگاه تفکرم، در کوره احساسم، صیقل دهم و ذوب کنم! صدای او ترنم این طبیعت سبز است! ... چه می‌گوییم؟! چگونه طبیعت چنین شاهکاری بر پای می‌تواند داشت؟! ...

دیگر احساسم به او نه پای بستی بر پای یا زنجیری بر دست که نگاهم به او نگاه همسفر است! او خود همه راه را نرفته و به رهنمایی راهنما دل خوش دارد؛ راهنمایی که او را همسفر من داشته است. او دیگر همسفر است، همنفس است برای من و دستم را بدست دارد تا از کوچه پس کوچه‌های سرسبز، از مقابل اقاقیها، از وسط نرگس‌ها، در برابر بیدها و زیر سایه سروها عبور کنیم با هم، تا یافتن مقصد، تا دیدن معشوق ...

راه که می‌روم ناگاه به گلخانه‌ای اشاره می‌کند:

- از اینجا راه نزدیکتر است! ...

نمی‌دانم این گلخانه چه فرقی با بقیه باغ دارد اما فقط می‌بینم گلهایی سپید از سرو روی آن بالا رفته‌اند.

- اینجا باغ یاس است؛ بعد از آن گلستان پیمان است؛ از آن پس

بوستان تسلیم است؛ وادی دیگر مویه است؛ دیار دیگر ندبه است و

بعد از آن را خود خواهی یافت! ...

حیرت و آشفتگی، سراسر سرای دلّم را در تسخیر گرفته است و او که خودگویی تا بالانر از دیار ندبه رفته، این حیرانی را در می یابد؛ شاید خود به تجربه آزموده باشد! ... اینجاست که دستی بر شانهم می گذارد و با دست دیگر غبار از پیشانیم می زداید و می آوردم کنار چشمه ای که انگار از زمین گلخانه جوشیده است؛ دستی بر آب می زند:

- بیا! این چشمه، عطشی دیگر هدیه ات می دهد تا ادامه راه را سر

در قدم بروی! ...

کنار چشمه می نشینم و صورت به آب می سپارم. زلالتر از این جویبار را حتی در رؤیاهای کودکان هم ندیده ام، چه رسد به بیداری مردانه! قدری تشنگی جسم فرو می نشیند و از اینجاست که تازه عطشی نو در برم می گیرد؛ عطشی که تنها با جامی از نور فرو خواهد نشست.

پای در یاسخانه می گذارم؛ همه چیز رنگ و بوی دیگری دارد؛ زیباتر است انگار! آرام می آیم و مقابل شاخه ای از یاسهای وحشی می نشینم و ... می بویم با همه وجودم؛ و شمیم یاس را می پراکنم در تک تک اعضايم؛ و وقتی این بوی در مشام قلبم می پیچد، خونی تازه در رگها می دود؛ آه چه خوشبویی ای گل کوچک! ...

می ایستم. می خواهم جلوتر بروم که نوایی از حرکت بازم می دارد و پای رفتنم را شست می کند. صدا، صدای کاروانی است اما ... کاروانی از کبوتر ...

شاید این همان قافله‌ایست که از آن بازمانده‌ام! اینان کبوتران نامه برند که پیام دلدار به دل‌داده می‌رسانند. چشمانم را خوب باز می‌کنم تا همه کاروانیان در نگاهم جای گیرند. بالهایی سپید، رها در لاجوردی آسمان؛ و درخشش بالهانشان و سپیدی سیمانشان برایم پرندگان دریا را تداعی می‌کند که بال در بال هم می‌آیند و در محراب امواج با دریا مناجات می‌کنند مناجاتی زلال؛ بسان آب، مثل آینه ...

کم کم می‌نشینند و فرود می‌آیند میان یاسها. ناخودآگاه انگشت اشاره‌ام را مقابل دیده می‌گیرم تا مگر یکی از آنها بر آن نشیند و من از او نشانه‌ای بگیرم یا نشانی بخوام ... همینطور که ایستاده‌ام یکیشان می‌آید و آرام بالهای به سپیدی برف را می‌گسترده و می‌نشیند مقابلم، اما هیچ نمی‌گوید. سیاهه نگاشته‌ای را از این سپیدی تمیز می‌دهم و وقتی برش می‌دارم، بی‌آنکه بفهمم، دوباره پر می‌زند و ... می‌رود. شاید جواب همه پرسشهایم را نگاشته باشد؛ نامه را بر چشم می‌گذارم، می‌بوسم و می‌کشایم ...



اینها که گفتم همه، شرح آن روزگار تنهایی بود تا تو را یافتم و در حریم تو محرم شدم. اکنون که بار دیگر در برابر تو ایستاده‌ام، خوش داشتم تمام آنچه مرا تا دیار تو رساند، به یاد آورم. می‌دانی؟! می‌خواستم هر طور شده و به هر بهانه‌ای که می‌توانم، سرحرف را با تو باز کنم. سفره دلم را می‌خواهم

دوباره پیش رویت بگشایم. آری محبوب من! نامه را که گشودم قدری عطشم فرو نشست. نگاشته‌ات خطی از نور بود و من له له می‌زدم برای روشنایی، برای نور، نوا، ندا ... مشتاق بودم؛ سر نمی‌شناختم از پا. این کلمات تو بود؛ این خط و نشان تو بود که چشمان احساسم را خیره می‌کرد. نوشته بودی: «آنگاه که دلتنگ ما شدی، وقتی سراغ ما را در دل جستی، آنزمان که دستان بی‌رحم بغض، گلویت را فشرد و هر هنگام پاکی احساست ما را طلب کرد، دسته‌ای یاس بردار و ببوی و از حریر گلبرگهایش، قامت ساقه‌هایش و دفتر برگهایش بخوان نام ما را؛ بخوان نام ما را از یاس:

«سلام علی آل یس ...»^(۱)

۱- مضمون فرمایش امام عصر علیه السلام در توقیعی که به محمد بن عبدالله حمیری ابلاغ فرموده‌اند: احتجاج طبرسی ج ۲ ص ۳۱۶.

امی کہ دل رامی ربانی

... براستی الیاس کیست؟! پیامبری از بنی اسرائیل؟! عارفی در گوشه تنهایی؟! پیرمردی سپید موی و سپید رخسار؟! ... آری! نشان او را در غارهای تنگ و تاریک بیاب و طنین صدایش را همنوای چگه چگه آب بشنو! الیاس، پیرمردی که از پروردگارش نور طاعت به ودیعه دارد و خداوند او را میان این قوم ناسپاس برمی انگیزد تا فریاد برآرد و آدمی را یادآور شود بر آن پیمان ازلی ... اگر موسی از پس چهل سپیده عبادت، مردمان را کافر می یابد، الیاس اما بار سالهای سال گنداب ناسپاسی دیدن و رنج بردن، فریاد کفر شنیدن و نجوا نمودن، بی مقداری یا رستن و مروارید اشک پراکندن، بر دوش می کشد. پس خداوند دستان ارادت او را می گیرد و از زمینش برمی خیزاند و پاهای عزمش را توان می دهد و او را مبشر رحمت می خواند.

- ای بنی اسرائیل! خداوند بر من و شما منت نهاد و پیامبری دیگر در میانتان برانگیخت. پس به آیین او درآیید و پیرویش کنید.

این را الیاس می‌گوید و از آن پس تحذیرشان می‌کند بر آنکه خشکسال در برتان می‌گیرد بی‌همراهی دل بهاری من. و بعد آنان را بشارت بر فروآمدن باران نور می‌دهد از ابرهای سپید تقدیر اگر همپای او باشند و قدمهای خدائیش ... اگر مردمان او را از خود نرانند، او رهایشان می‌کند؟ و اگر دروغش نپندارند، آیا پای در سفری دور و دراز می‌گذارد؟ ... دریغ که چنین است و با رفتن الیاس، ابرها هم از پهنه آسمان رخت برمی‌بندند و آنچه می‌ماند سیه‌روزی است به پاداش سیه‌کاری! ... اینگونه است که الیاس گرچه دلخسته از نشتر قهر مردمان اما دلبسته به بشارت پروردگار، کو به کو سر می‌سپارد و اغیار را به خانه یار فرا می‌خواند و ... عاقبت دست در دست جبرائیل و دیده در دیده می‌کال، به سوی آسمانها پر می‌کشد ...^(۱)

اگر بدعای الیاس رحمت خداوند دریغ می‌شود، اگر بی‌حضورش تاریکی بر آریکه می‌نشیند، اگر دل خسته او به دست پروردگار است و اگر زخمهای سوزان را بر سینه به همراه می‌کشد، پس چه جای شگفت که تحفه شرافتش عطا کنند و بر این رنجها پاداشش دهند و او را ... او را نیای تو سازند ... نیایی پاکدامن ... اما اگر او تجلی عطوفت است، شما خود معنای عاطفه‌اید؛ اگر تندیس مهربانی است، شما روح مهرید؛ اگر عارفی

عاشق است، شما عرفانید، شما عشقید. و هم اینگونه است که معبود، شما را می خواند به نام او در کتاب خویش؛ درود بر مهر، سپاس بر عشق، رحمت بر عرفان، سلام بر آل یاسین سلام بر آل یاسین ... (۱)

... و وحی فرو می آید و مثل برگ سبز بر زلال چشمه سار یاسین می نشیند و همه جای این برکه پاک، پر می شود از برگ برگ این درخت سبز ... اما آنچه انگشت شگفت به دندان تعجب می سپارد، عظمت این برکه است که گویی اقیانوسی است که موج در موج می خروشد و آویختگان به تکه چوب نجات را به سلامت راهی ساحل می کند و نمی راندشان از خود ... «یتس» رمزی است میان این اقیانوس موج و بی انتها و ابدیت و ازلیت ... و اینچنین است که می خواندش:

« يا أَيُّهَا السَّمْعُ الْوَحْيُ! » (۲)

... هیچ خاندان پیامبری را این افسر به سر نبوده است که لوح محفوظ با نام آنان آغاز شود. آسمانها و زمین، کواکب و کهکشانها، کوهساران و چشمه ساران، برکه ها و اقیانوسها همه و همه بر دار هیچ تباری پیشانی تسلیم به خاک ارادت نسپرده اند جز بر شمایان که تبار نورید، قبيلة

۱- اشاره به آیه ۱۳۰ سوره صافات

۲- تفسیر صافی ج ۴ ص ۲۴۴

قبله‌اید، عشیرهٔ عشقید و ... خاندان خدائید. و این همان بار امانت است که کوهها با همهٔ استواریشان، دشتها با همهٔ وسعتشان و دریاها با همهٔ عظمتشان نتوانند به دوش کشید و این شانه‌های لرزان از ضجیح فراق شماست که فرودگاه این بار می‌گردد؛ باری که همهٔ ملائک عرش، آرام بر زمینش می‌آورند، ثقل آن بر قلب یاسین می‌نهند و چهارده گوشهٔ آن به شما می‌سپارند ...

پس چرا ستایشتان نکند؟! چرا زبان به حمدتان نگشاید؟! چرا نخواهدتان؟! و چرا هیچکس را بی‌شما نخواهد؟! این شماست که امانت سترگ او را در گذر قرن‌ها به دوش می‌کشید؛ و این تویی که بیش از همه سنگینی آن را حس می‌کنی بر آن قلب مهرانگیز و روح مهربان ... از آنکه سالهاست در پس آن سرداب سپید، دیده بر سپیدهٔ ظهور دوخته‌ای؛ سپیده‌ای که در پس خویش، دریایی از نور دارد ... پس بگذار کتاب خویش را بیاد شما و به نام نیایتان الیاس بیاراید:

« سلامٌ علی ال یاسین »

گاه اگر دست به دعا برمی داری، قلب خویش را پیوند می زنی با
معبود و با سرانگشتان امید، دخیل می بندی به ضریح اجابت. دل اگر
صیقلی باشد، حقیقت نور در آن انعکاس می یابد و اگر زنگار برآینه
بنشیند ... امان از غفلت آنگاه که آدمی را گرم دنیا بخواهد؛ آه از
بی خبری ... آه!

چشمان امید و دستهای دعا و دل سرگشته و روح جستجوگر، همه به
دنبال اوینند؛ آنکه عالمیان را شیدای خویش خواسته است، واله و
سرگردان ... و هم از اینروست که پروردگار «الله» نام می گیرد و هم از
اینروست که آدمی تمامت عمر در جذبۀ عشق قرار دارد و در میدان دعا در
تکاپوست ... و مگر نه آنکه خداوند آدمی را بر قنداقۀ عبادت خویش آفریده
است؛ و مگر نه آنکه ریسمانهای متین از آسمان آویخته است تا جنّ و
انس بر آن بیاویزند؛ و مگر نه آنکه تو را سبب متصل ارض و سما
خوانده اند؟ پس چه باک اگر زندگی تنها با تو معنا شود و عالم با یاد تو بر
مدار خویش استوار ماند! ...

سلام بر تو که «داعی الی الله» ای و «داعی من الله» ... در پیشگاه پروردگار
 آنگاه که قلم، آنچه مقدر اولین و آخرین بود، بر لوح تقدیر نگاشت و در
 فراسوی اعصار، اهل حق را اسیر چنگال شب پرستان ساخت، آنگاه که
 قضای حکیم همه اولیایش را در بند اباطیل خواست، آنگاه که انبیا و
 اوصیایشان را مقتول و مسلوب پسندید، آنگاه ... نور تو را از شجره طیبه‌ای
 که نور می‌پراکند، برآورد و تو را سرّ به ودیعت نهاده شده قرار داد در عظمت
 دل دریایی مادرت! و آنگاه تو را ایستاده خواست تا برخیزی؛ بیایی و
 خفتگان را بیدار کنی؛ مردگان را برانگیزی؛ بعثتی دوباره برآری؛ زیستنی
 نوبسازی و دستگیری و توان بخشی ... حکایت تو و ما حکایت بعثت دیگر
 باره انسان است در دیجور جاهلیت نفس و بر فراز حراء روح ...

این چنین تو «داعی الی الله» ای که مبعوث شده‌ای به دعوت از پیشگاه
 او و بیهوده نیست اگر فرموده است: «فانّی قریب^(۱)». این قرب میان ما و
 او در نزدیکی ما و تو تعریف می‌شود. او قریب است و تو قریبی و اگر برهوت
 بی تو بودن طی شود، دیگر آیا فاصله‌ای میان عارف و معشوق، میان سالک
 و مقصود می‌ماند؟! ...

بیا و سرّ این اتصال را از علی بن مهزیار بپرس که بیست بهار برای
 رسیدن به او گرداگرد بیت‌الله طواف می‌کند و عاقبت می‌یابدش و

می شناسدش. اگر آدم عليه السلام پس از سالها دوری از حوّا و پس از گریستن ها و سوختن ها، او را در عرفات می یابد و عرفات از اینروست که دیار آشنایی نام می گیرد، پس شاید این رسم خلقت است که آدمی، مطلوب خویش را در وادی تعریف پیدا کند؛ و مگر نشنیده ای که امام تو هر سال، غروب نهم ذیحجه را در عرفات است و بر زبان ذکر «عمیت عین لا تراک» می راند؟!

خوشا یادهایی که تو را یادآور شوند! خوشا دستهایی که سوی تو اشارت کنند! خوشا راهی که به کوی تو دلالت کند! ... خواستم بگویم راهها اما یادآوردم که راه خانه تو تنها از آن گذرگاه می گذرد که به نازکی موی و به تیزی شمشیر است؛ وادی ورع. و نام این راه را هر روز می برم آنگاه که راز به نماز می گشایم: «اهدنا الصراط المستقیم» ... پایان این راه به خیمه تو می رسد؛ خیمه ای که در سراسر عالم گسترده است و هستی را در احاطه دارد؛ جایگاهی که نشان است و نشانه است؛ و خانه ای که صاحبخانه اش، سینه ای به فراخی تاریخ دارد و دلی به عمق اقیانوسها؛ میزبانی که جانش ممزوج نور منیر است و از همان ابتدا نام او بر لوح خاطر خویش حک نموده

اگر برابرت سر به خاک ادب ساییدیم، خرده مگیر! اگر لحظات را به یاد تو به دست زمان سپردیم، ملامتمان مکن! ما اگر هنر کنیم، به ذلت خویش مقابل تو پی می بریم. تو آنکسی که خدایت محلّ نزول علم

خواسته است؛ و تو آن آیتی که سترگ‌تر از تو تصوّر نمی‌توان برد! مور کجا عظمت سلیمان می‌تواند دریافت؟! ذلیل کجا عزّت عزیز را در پیمانۀ تنگ تجسم، یارای تصویر دارد؟ بهتر آنکه وصف تو از تو بخواهم؛ آنگاه که با بندبندم پیام درود به دست صبا می‌سپارم:

... السّلام عليك يا داعي الله و ربّانيّ آياته ...

وقتی روزها گذشت و خورشید را ندیدی، وقتی نیمه شب ستاره‌های از آسمان نچیدی، وقتی رمقی برای پرواز باقی نماند برایت، وقتی دربند شدی، وقتی زندانی شدی، اسیر شدی و زارتر از آن، وقتی به این تاریکی، این زنجیرها و بندها عادت کردی و یادت رفت بیرون از این زندان هم آسمانی هست و دنیایی هست و رای تصور تو، چه می‌توانی بکنی؟ مثل اینست که خوابی؛ داری در یخبندان زیر برفها دفن می‌شوی و خودت هم نمی‌دانی! ... اینجا است که باید دستی به یاریت بیاید؛ باید نسیمی بیدارت کند؛ باید راحت اندازد، بندهایت را باز کند، میان دو دست بگیرد و پروازت دهد ...

و تو آن بابی که گشوده می‌شوی به خورشید آنگاه که اسیر خفته باشی و خو گرفته باشی به زنجیر. وقتی پیشاروی باز می‌شوی، تازه می‌توان نقش زیبایی دیگری را در تابلوی تصور ترسیم کرد و بیاد آورد و ادراک نمود هبوط را در این دامگه ... در این دیجور و بر این زندان، تنها دری که به نور می‌رسد تویی! باقی راه‌ها را هر آنکس رفته است بازنگشته. این را همه

می بینند اما کجاست بصیری که حقیقت آنرا بشناسد؟! کجاست؟! فهل من مدکر؟! ... این را همه باید بدانند. آی مردمان کوچه و بازار! سایه نشینان! آسوده خیالان! هشیار باشید! زنهار شما را اقتدا به هر که غیر او! بر حذر باشید از کوره راهها! ... صدایم در هیاهو گم می شود. هر چه فریاد می زنم کسی نمی شنود؛ آیا اهل دنیا همین قدر از زندگی می دانند که گوشه آسوده ای داشته باشند، شکمی انباشته و خوابی بدور از تشویش؟! چرا کس را خبر از تو نیست؟! چرا کسی تو را به یاد ندارد؟! اینان همگی به طفیل تو جواز وجود یافته اند، پس چرا اینگونه گستاخ، نعمت تو می خورند و دل از تو می بُرند؟! چرا؟! ... آن راز که در دیار ندبه نهفته ای، شاید درد دل توست با ما؛ با آشنایانت در سپیده هر آدینه:

«عزیزُ علیّ ان ابکیک و یخذک الوری عزیزُ علیّ ان یجری علیک
دونهم ما جری»^(۱)
چه می گویم؟! ...

اگر به دیار خویش بازت خواندند، اگر در این شهر ساکنت خواستند، اگر به خانه راحت دادند و اگر از آغوش خویش نتاراندند، نه از سر لیاقت که بر سبیل عنایت بود. پس زبان به شکوه از خویش بگشا! آشنا اگر آشنا را بگریانند، سوز زخمش بیشتر است! و

۱- «بر من بسی گران است که بر تو بگریم و مردمان خوارت شمارند. بسی سخت است که بر تو آن می رود که بر دیگران نمی رود.» قسمتی از دعای ندبه، مفاتیح الجنان.

مگر روزی بر تو گذشته است که او را نگرانی؟! ...

کاروان بشریت راه گم کرده است و راه گم کرده اگر نداند خشکی بیابان،
 او را به منزلگاه نخواهد رساند و تشنگی هلاکش خواهد کرد، آنقدر می رود
 تا از پای بیفتد؛ آنقدر در این بی خبری ره می سپارد که وقتی خبرش آمد ...
 غریبه در این شهر درندشت، در هر خانه‌ای را بکوبد و کوبه هر دری به
 صدا آورد، رویی نخواهد دید. این خانه توست که هیچگاه دری بسته به
 خود ندیده است از صلاهی مرغ سحر تا سروش شباویز ...

... و از آن خانه تا آسمانها راهی نیست؛ اگر خداوند دین را طریق
 استوار بندگی خواسته است، آنگاه که به منزلگه دیان در آمدی، دیگر
 چه جای خوف از طوفانها؟! ...

در خانهات باغی داری آراسته؛ و هر نهال تازه پا را که پای در آستان
 می نهد، در خاک این باغ می کاری؛ آب حیاتش می نوشانی؛ خورشید را به
 ضیافتش می خوانی؛ آفاتش را نابود می کنی و ... آنقدر دورش می گردی و
 رعایتش می کنی تا درختی تنومند شود و بلندای قامتش مردمان را خیره
 کند و بخواندشان به آن بوستان و باز هم تو نهال بکاری و مواظبتش کنی و
 به پایش رنج ببری و نخواهی خمیده شود و خزانش بیازارد ... و از
 اینروست که دیانت خوانده‌اند؛ از آنکه قرن‌هاست نهال پرورده‌ای، درخت بر
 آورده‌ای و بالیده‌ای به خویش ...

تو اگر داعی‌الله‌ای باید که هادی هم‌بمانی؛ باید که امامت کنی؛ باید که

اسوه باشی و تو همهٔ اینها هستی و در یک کلام خود دینی:
«السَّلام على الدّین المأثور». (۱)

... السَّلام عليك يا باب الله و دیتان دینه ...

۱- از زیارت امام عصر علیه السلام در سرداب مطهر، مفاتیح الجنان.

و من و تو، تمامی عمر را بر دامنهٔ ابتلای اُحد ایستاده‌ایم و در
میانهٔ کارزار، آنجا که شیاطین از جنود خداوند می‌گریزند، گاه پیکار
ما تازه آغاز می‌شود... آیا به فرمان مولا یمان گوش می‌سپریم که ما را
از برگرفتن غنیمت دنیا باز داشته است؟! خدا نکند که سر از این
فرمان باز زنیم و گردن به تیغ شیطان سپاریم و از پشت خنجر خوریم.
آنکه سر بر فرمان جانشین پروردگار نگذارد، بهتر آنکه تن به مرگ
سپارد.

هفت طلّیعه از خلقت هستی می‌گذرد و خداوند این همه را آفریده
است برای آدمی؛ همهٔ آفرینش در تسخیر انسان است تا نردبانی شود و
برساند او را به حظیرهٔ القدس؛ آنجا که از آن هبوط خواهد کرد و در حسرت
این هبوط، نسلها خواهند سوخت... پس آیا حق با فرشتگان است؟!
اگر دل به حکمت حکیم داده باشی، راز قضا را در خواهی یافت.
آیا انسان تنها موجودی است که در زمین فساد کند و بیگناه خونهای
سرخ بر زمین ریزد؟! براستی سرّالاسرار این تقدیر در چه نهفته است

که خداوند او را جانشین خویش می‌خواهد؟! ...

اگر پروردگار، «انّی اعلم ما لاتعلمون»^(۱) به تسبیح کنندگان و تقدیس گرانس خطاب می‌کند، هم بر آنان پرده از این علم مستور برداشته است آنگاه که آفتاب عالم‌تاب رسول خاتم را نمایان می‌کند و از آن پس یک به یک ستارگان را می‌نمایاند تا به تو می‌رسد؛ تویی که ایستاده نماز می‌گزاری ... قرآن دیگر سکوت کرده است اما شاید خداوند با نمایش تو دیگر همه راز را آشکارا نموده باشد ... و من می‌دانم آنگاه برابر دیدگان مبهوت ملائک بر تو مباهات کرده است و تو را سند افتخار آفرینش خواسته. تو خلیفه خدایی و خلافت، آن والا مقامی است که آدمی را تا مرتبت آن فرا می‌برند تا رابط ربّ و مربوب باشد، قاصد عبد و معبود شود و پیامبری کند ... و اگر خلیفه‌الله بر زمین نباشد، پس آدمی چگونه رضا و سخط خالق بفهمد؟

آنکس که یاد تو از دل سترده باشد، چگونه امر ارباب بداند؟! و آنکه بی تو شام به روز رسانده است، دیگر با چه رویی سخن از مقصود می‌راند؟! ...

بی تو اگر به سر شدی زیر جهان زبر شدی

باغ جنان سقر شدی بی تو به سر نمی‌شود

حق اله را بر واله چگونه باید دانست؟! کیست که این حق را یاور

۱- اشاره به آیه ۳۰ سوره بقره و احادیث ذیل آن در تفسیر کنزالدقائق ج ۱ ص ۳۲۹.

باشد؟! کیست که بتواند ادای این امانت کند؟! ... خواهی دید که منعم برابر آسمانی از نعمت و دریایی از رحمت و باغستانی از عطوفت، تنها از تو می خواهد که در بند بندگیش بمانی و رمیده نشوی از عبادت او و او را تنها بنخواهی؛ تنهای تنها بی هیچ یآوری و مشیری. (۱)

... و سلام بر تو که یآوری بر این حق و می ستانیش عاقبت ... این وعده لایتغیر پروردگار است که مؤمنین را در پهنه ارض خلافت دهد و مگر با پیشینیان آنان چنین نکرده است؟! این سروش بشارت است که آیین پسندیده اش را قدرت دهد و عزیز کند و مگر چنین نخواهد کرد؟! ... می شنوم هر صبح، تصدیق سپیده را که مژده می دهد سرانجام سرگردانی ترس را و پایان هنگامه وحشت را و سرآغاز امن را و امان را؛ و می گوید آنگاه حق خداوند را ادا خواهی کرد و حق اولیایش را و صالحین را و صدیقین را و شهدا را ...

«یعبدوننی لایشركون بی شیئاً...» (۲)

هفت طلوعه از خلقت هستی می گذرد و خداوند این همه را آفریده است برای آدمی تا نردبانی شود و برساند او را به حظیره القدس؛ آنجا که از

۱- اشاره به فرمایش امام سجاده علیه السلام در مورد حق الله در رساله حقوقیه، تحف العقول ص

آن هبوط خواهد کرد و شاید به بالاتر از آن عروج کند ... درودی به پاکی
بارانها، به بلندای کوهها، به کرامت ابرها بر تو که این نردبان بر قامت تو
استوار است و آن حق را تو باز خواهی ستاند ...

... السّلام عليك يا خليفة الله و ناصر حقّه ...

اسرافیل در صور دمیده است و کار عزرائیل دیگر پایان می‌یابد.
اکنون هنگام حشر است و همه جانهای رهیده باید دوباره به اجساد
پوسیده باز گردد و سرانگشتان از هم پاشیده، بار دیگر اتصال یابند.
آهای! همگان برخیزید و بشتابید سوی دارالقرار! ...

قیامت نامهایی فراوان دارد؛ اما یک نام، حقیقتی است با دوام در خیال
آدمی؛ و آن حسرت است! ... یوم الحسرة! ... حسرت بر آنچه باید می‌بوده و
نیست؛ افسوس به آنچه باید می‌کرده و دریغ کرده؛ و دریغ بر آنچه باید
می‌خواست و تردید برده ... و در این میان آیا بهانه‌ای باقیست بر این
نبودن، ننمودن و تردید بردن؟! ...

«لو خلت الارض طرفة عين من حجة لساخت باهلها».^(۱) خداوند
میان آدمیان تو را نشان کرده است و با وجود تو حجتی نمی‌ماند مگر آنکه
تمام کرده باشد؛ و چگونه می‌تواند ادای تکلیف بازخواهد، اگر ره ننموده

۱- عیون الاخبار ص ۱۵۱: اگر چشم بر هم زدنی، زمین خالی از حجت باشد، اهلش را

فرو خواهد برد.

باشد؟! چگونه می‌تواند عذر نپذیرد اگر مفتری باقی گذاشته باشد؟! و سر اینکه زمین بی‌وجود حجّت اهلش را فرو می‌خورد در همین است ...

اگر روز رستاخیز، ظالم انگشت حسرت می‌گزد، اگر «یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله»^(۱) می‌گوید، اگر «یا لیتی کنت ترابا»^(۲) می‌سراید، از آنست که می‌بیند حجة الله، مجال هر احتجاجی را از او گرفته است و راهی نیست مگر آنکه به خاک سیاه بنشینند و غصه بر عصیان خویش خورد ...

طنین صدای امیر علیه السلام هنوز در گوش کمیل انعکاس دارد:

«لا تخلوا الارض من قائم لله بحجة إما ظاهراً مشهوراً وإما خائفاً مغموراً لئلا تبطل حجج الله و بیئاته».^(۳) سفیران خداوند، پیغامی در خور جین نصیحت دارند که داستان الست را در آن نگاشته‌اند. اولیاء الله معتبران پروردگارند تا آدمی را از سیاه چال دنیا برهانند و برونش برند و کشتی نجاتش شوند در گرداب التهاب ...

گفته‌اند طریق معرفت حجّت، اعجاز است و پرسشی و تردیدی ناگاه اندیشه‌ات را به بازی می‌گیرد بر آنکه اعجاز منتظر چیست؟!

۱- سوره زمر آیه ۵۶.

۲- سوره نبا آیه ۴۰.

۳- نهج البلاغه حکمت ۱۴۷: زمین از بپا دارنده حجّت خدا خالی نمی‌ماند، خواه آشکار و شناخته شده باشد یا پنهان و ترسان، برای آنکه حجّت‌ها و دلائل الهی باطل نشود.

شک از جنود جهل است و یقین قافله سالار عقل؛ و تو ناگاه به خویشتن نهیب می زنی: چه اعجاز از آن بالاتر اگر کرمی را که به دور خویش تاری از بی خبری تنیده باشد، رهایی دهند؛ بال پروازش عطا کنند و بر شاخه گلی از ملکوتش جایگاه بسپارند؟! ...

نیای غربت زده ات حسین، آنهنگام که بی پروا کعبه را می گذارد و روی در راه کوفه می دارد، آیا از شست پیمانی کوفیان آگاه نیست؟! آیا نمی داند پیشارویش تیغهای آخته در انتظار میهمانی مرگند؟! آیا؟! ... چرا با خبر است؛ او همه خفیات را می داند. اما امام، مأمور عمل به حجت ظاهر است و خداوند از اهل حق، پیمان گرفته است که اگر حضور حاضر، حجت را به اتمام رساند، دیگر مجال درنگ باقی نماند! از اینها که بگذریم، امام مظهر اراده خداست و مگر نه آنکه «انّ الله شاء ان یراک قتیلًا؟!»^(۱) رضای خداوند را امام با سلوک خویش معنا می کند و این را خود پروردگار بیان کرده است:

« و ما تشاؤن الا ان یشاء الله »^(۲)

اگر بدنبال کشف عطایی از این حجاب و شوریده سری در وادی رضا، دستی به پنجره فولاد ببر و راز رضا از رضا علیه السلام بنخواه:

۱- مقتل الحسين علیه السلام ص ۱۹۵

۲- سوره تکویر آیه ۲۹.

«انّ الله جعل قلوب الائمة مورداً لارادته فاذا شاء الله شيئاً شاؤوه»^(۱)
 این سگه دورو دارد؛ یک روی آن رضای شماسست و دلالت شماسست بر
 ارادهٔ پروردگار و روی دیگرش رضای خداست بر رضای شما! آنچه معشوق
 می‌خواهد، محبوب عاشق است و ارادهٔ عاشق را معشوق، محب ... بگذار
 غافلان سرزنشمان کنند بر این پندار اما اینکه پندار نیست! عین حقیقت
 است و مگر خورشید حقیقت روزی رخساره آشکار نمی‌کند؟! ... زبان
 پیامبر زبان خداست و فاطمه مادر او و ناموس هستی، دایره مدار این مادر
 است؛ پس بشارت باد بر فاطمیتون که خداوند راضی به رضای اوست:
 «انّ الله لیغضب لغضب فاطمة و یرضی لرضاهها»^(۲)

... السّلام علیک یا حجّة الله و دلیل ارادته ...

۱- تفسیر کنزالدقائق ج ۱۴ ص ۱۵۸: خدا قلوب امامان را سرچشمهٔ خواست خود قرار
 داده است پس آنگاه که خدا چیزی را بخواهد آنها هم آنرا می‌خواهند.

۲- بحار الانوار ج ۴۳ ص ۱۹ ح ۴.

«و ما يعلم تأويله الا الله و الراسخون في العلم»^(۱). قرآن کتاب هدایت است اما آیا کتاب، خود راه هدایت می‌نماید؟ عجباً! امام قرآن ناطق است و ابلهان، صلیب «حسبنا کتاب الله» برداشته‌اند و مگر جز امام تفسیری بر محکم و متشابه ذکر می‌شناسی؟! ...

صدای قرآن از لبهای تو شنیدنی است و تدبیر تو دیدنی! و چشمان معصومت بوسیدنی! ای تالی کتاب خدا!

قرآن را از آنرو قرآن خوانده‌اند که بسیار قرائت می‌شود ولی کثرت قاریان به همان اندازه عبرت آموزان است؟! و تو به خود می‌گویی اگر این چنین است پس چرا فرموده‌اند: «ربّ تال القرآن و القرآن یلعنه»^(۲) ...

تلاوت تو بالاترین توشه نوری است که از این چشمه‌سار می‌توان به مشک دل سپرد. حتماً آن قرآن که تو بر می‌خوانی! کتابی که پدر از زبان

۱- سورة آل عمران آیه ۷.

۲- بحار الانوار ج ۸۹ ص ۱۸۴ ح ۱۹: چه بسا تلاوت کننده قرآنی که قرآن لعنتش می‌کند.

پیامبر نگاشته باشد، خواندنی تر است، نه؟! ...

تو هم تلاوت می کنی این بیّنات را و هم تالی آنی؛ تالی تلو آنی؛ قرآن مقتدای توست و تو مقتدای قرآن؛ و این را پیامبر قرن‌ها قبل در صدر اسلام خبر داده است: «و انهما لن یفترقا...» تو هم تالی این سطور و هم ترجمان آن. کلمه به کلمه این کتاب ترجمه می‌خواهد، تجلی می‌طلبد و چه نیکو ترجمه‌ای و رخشان تجلایی! ...

گوشه چشمی به سودائیان سرگردانی بینداز! ببین درماندگی یاوران
 را! ببین فقر را! ببین یتیمی را! آخر انصاف است آدمی پدر داشته باشد و احساس یتیمی کند؟ ثروتش برابر کوهسار باشد و بدبخت شود؟ ... قرآن هیچ نمی‌گوید. بیا مهر از لب کتاب بگیر! بیا از مسلخ تفسیر سیه دلان بیرونش آور! تانوای رحمانی آن، همنوای تو در عرصات هستی بیچند؛ ای مدار دهر! ای ناموس اعصار! ای ترجمان وحی! بگو کی شمیم عطر آگین صدایت می‌پراکنی و لب از لب می‌گشایی به قرائت وحی، آنزمان که به پرده‌خانه آویخته‌ای؟! ...

... السّلام علیک یا تالی کتاب الله و ترجمانه ...

هر که دل‌آرام دید، از دلش آرام رفت

روی ندارد خلاص آنکه در این دام رفت
از تو ما را سوزی است در سینه و داغی است بر دل؛ داغی که همیشه با
ما خواهد ماند و سوزی که تا دیدنت به همراه داریم ... «متی ترانا و
نراک؟!»^(۱) آیا زمان آن فرا خواهد رسید که دیده در دیده‌ات بدوزیم و در
آینه نگاهت نگاه اشکبار خویش به تماشا نشینیم؟! «متی نتفع من عذب
ماءك؟!»^(۲) آیا گاه آن نرسیده است که مسیحای موعود بیاید و آبی
زلالمان بنوشاند؟! آیا آن صبح نمی‌خواهد سرزند؟! آیا خورشید همچنان
به ضیافت ابرها دل خوش دارد؟! این نقاب کی برمی‌افتد و این حجاب کی
کشف می‌شود؟! «الی متی احار فیک یا مولای و الی متی و ایّ خطاب
اصف فیک و ایّ نجوی؟!»^(۳) حیرانی تا کی؟! سرگشتگی تا کجا؟! چرا

۱- کدام وقت، ما را می‌بینی در حالیکه ما نیز تو را مشاهده می‌کنیم. دعای ندبه

۲- چه هنگام از آب گوارای تو بهره می‌بریم. دعای ندبه

۳- تا کی سرگردان تو باشم، مولای من! تا کی و با کدام خطاب و نجوا تو را بستایم.

جلوه‌ای نمی‌کنی؟! چرا حتی در رؤیا چهره نمایان نمی‌نمایی؟! چرا در نهانی؟! چرا ناپدیددی؟! فرو ریختیم! شکستیم! در این سیاهی اسیر شدیم و تو نیز - نمی‌دانم چرا شاید حَقمان بود - گسستی و پنهان شدی در نور، در سپیدی! ... می‌دانی؟! تو آشکارتر از روزی؛ واضح‌تر از ضحائی؛ پدیدارتر از مهتابی. این چشمان منند که کور شده‌اند و بر این راه، سپید. و گرنه کی گشته‌ای نهفته که پیدا کنم تو را؟ تو نهانی؟! بسا تصوّر باطل! این ماییم که نهانیم و تویی که آشکاری! و نه عجب اگر در شهر کوران خورشید را انکار کنند! اما مگر نمی‌خواهی ما را از این حیرانی بدرآوری؟! مگر تو آنکس نیستی که وعده داده شده‌ای؟! پس این میعاد کجاست؟! این موعود را در کجای آینده این ستاره رنج باید یافت؟! با کلام کدام خطاب بخوانمت و با زبان کدام توصیف بستایمت؟! به کدام مناجات برای نجوا با تو بیاویزم؟! بیا، این دل سوخته من پیشکش به غبار قدمت! من اگر پروانه نبودم دور تو نمی‌گشتم! من برای سوختن آمده‌ام از آتش پرواندارم! ...

نگاه کن! بین مذاب کلمات دارد از آتشفشان سینه‌ام بیرون می‌ریزد!
بین که دارم می‌گدازم!

گاه اگر دوستی را از یاد برده باشی، دلت آرام می‌گیرد و خودت را تسلا می‌دهی بر نبود او و فراموشش می‌کنی آرام آرام، اما ... اما اگر

بی هیچ بهانه‌ای، حتی وقتی به جفایش آزرده باشی، پیامی بفرستد یا پیغامی روانه کند، آنهم از سر مهر! آنوقت تمام وجودت به یکباره شوق نمی‌شود که به یک نظر هم شده نظاره‌اش کنی؟! تو را به خدا نمی‌شود؟! ...

چرا و اکنون آتش این اشتیاق دارد از سر و رویم بالا می‌رود! ... آه! ... آه! ... شرح جدایی چه گویم؟! و فصل فراق چون بنگارم؟! آنگاه که می‌دانم دل تو هم از این دوری خون است! مولا هم اگر عبد را نبیند، روزگار، دشوارش می‌آید! پس همین مرا بس! این سعادت از سرم هم زیاد است که در آناء لیل و اطراف نهار، در غدوّ و آصال، دل به یادت بسپرم؛ بر زورق ذکرت بنشینم و عطش خویش بنشانم. عمر اگر می‌رود تنها حاصلش اینست که لحظه‌ای با تو باشم و از تو بسرایم و در هوایت بگریم؛ باقی آن ایستاده‌ام به غرامت. سلام بر تو ای محبوب من! ای معشوق حقیقی من! ای آتش افروز دل من! و ای از همه عمر، حاصل من!

گر به همه عمر خویش با تو برآرم دمی

حاصل عمر آن دم است باقی ایام رفت

... السّلام علیک فی آناء لیلک و اطراف نهارک ...

سیاره زمین خسته است و اگر جای پای بقیت باری نبیند بر
خویش، فرو می‌پاشد. دریا در عمق خویش کلامی جز خاموشی
ماهیان به تو نمی‌رساند و اگر از مرجان‌های مجنون، راز این سکوت
پرسی، برایت از روزی خواهند سرود که سفینه سعادت ارض بر بحر
هدایت امام می‌افتد ...

نام تو را بر ساق عرش با خطی از نور نگاشته‌اند و درخشش این نام،
خورشید را دلگرم کرده است به نور افشانی؛ خورشید تنها یک آینه است و
دیگر هیچ. روشنای روز از انعکاس نور توست! اگر آدمیان می‌انگارند که
خورشید روزی به خاموشی خواهد گرایید و اگر می‌پندارند زمین روزگاری
نو به خود خواهد دید؛ بیهوده نیندیشیده‌اند و بیراه نپنداشته‌اند. آنروز
آنهنگام است که قرص رخشان فلک از ورای کوهسار پنهانی، پدیدار شود و
خورشید به آینه بودن خویش اعتراف کند:

«السَّلَامُ عَلَى شَمْسِ الظَّلَامِ»^(۱) آفتاب بهانه است تا تو را به یادمان آورد؛ سپهر می خواهد بلندی پیشانیت را بنماید؛ سروها قامت رسای تو را، بیدها گیسوان آشفته تو را، یاسها شمیم شیدایی تو را تداعی می کنند و مهتاب ... «السَّلَامُ عَلَى السَّيْفِ الشَّاهِرِ وَالْقَمَرِ الزَّاهِرِ وَالنُّورِ الْبَاهِرِ»^(۲) تو شمشیر آخته ای که بر می آیی و تا وعده «وَاللَّهِ مَتَمَّ نوره» به تمامی محقق نشود، از پای نخواهی نشست؛ و تمامت نور مگر جز به عزت اولیا و ذلت اعدا مجال می یابد؟ «السَّلَامُ عَلَى مَعْرِزِ الْاَوْلِيَاءِ وَ مَذَلِّ الْاَعْدَاءِ ...»^(۳)

کعبه خانه ایست بنا شده به دستهای توحید. این چار دیواری چون پدریست پیر که کوله بار هزاران سال تجربه به همراه دارد. این زمین را خداوند مرکز خلقت عالم خواسته است با آفرینش آدم. کعبه اگر برپاست و فرو نمی ریزد از آنست که روح دارد و هنوز این روح را اراده مفارقت از او نیست. این خانه را ستونهای صبر تو استوار خواسته اند؛ ورنه این سنگها و چوبها همانها هستند که همه جا هستند. کعبه از آن زمان کعبه شد که آغوش بر مادر عشق گشود و تا آن زمان کعبه می ماند که دست نیاز بر پرده خانه تو آویخته است ...

تو و کعبه، تو و قرآن، تو و حقیقت، تو و عدالت، تو و عشق، تو و نور، تو و

۱- زیارت امام عصر علیه السلام در سرداب مطهر، مفاتیح الجنان.

۲- زیارت امام عصر علیه السلام در سرداب مطهر، مفاتیح الجنان.

۳- زیارت امام عصر علیه السلام در سرداب مطهر، مفاتیح الجنان.

زندگی تا همیشه با همید، تا همیشه! ... می بینم آن طلیعه نوشین را که
 پرتو از کنار کعبه می پراکنی! صفا صفا ملائک، تو را در کنارند و در پی ات
 سیصد و سیزده پاکباخته ایستاده اند تا قدم از قدم بی اذن تو برندارند ... و
 تو پیشاپیش می آیی؛ چشمان به خون نشسته را گاه به آسمان می افکنی و
 گاه بر محمل زمین می نشانی ... و لحظه ای بعد از گلوی زخم دیده ات و از
 لبهای به یاد پدر خشکیده ات فریادی از سر درد، صلایی از سر سوز و نوایی
 از سر ناز بر می آوری: «اَنَا بَقِيَّةُ اللَّهِ فِي أَرْضِهِ وَ حِجَّتِهِ وَ خَلِيفَتُهُ عَلَيكُمْ»^(۱)
 ثارالله بر خاک می ریزد و بیابان تاب می آرد. یدالله بر زمین می افتد
 و آسمان برپاست. افلاک از چه روست که چون گویهای سرگردان در
 فضای لایتناهی رها نمی شوند؟! ... دل خوش دارا که گنجی گهرخیز را
 در عرش به ذخیره گذارده اند. خون خدا در رگهای هستی جریان دارد.
 این را یک روز همه خواهند دانست: بَقِيَّةُ اللَّهِ خَيْرٌ لَكُمْ أَنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ ...
 تو برتری از همه برتریها، نیک تری از همه نیکیها، سبزتری از همه
 تازگیها و زیباتری از همه آنچه به جمال می توان ستود و اینهمه را تنها
 اهل ایمان یقین کرده اند ...

... السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَقِيَّةَ اللَّهِ فِي أَرْضِهِ ...

هیچیک از آدمیان را خبر از آن روز نیست؛ هیچکس خاطره‌ای در خاطر خویش نیندوخته است ... براستی در عالم ذرّ بر بنی آدم چه رفت؟ آیا آدمی تنها توحید را تعهد کرد؟ آیا اقرار بر یگانگی پروردگار، پروانه وجودش را کفایت نمود؟ آیا انبیا نیز به میثاقی یکسان پیمان بستند؟! هیچکس نمی‌داند ... اما بیا حدیث الست را از کتاب سترگ کافی برخوان و در سایه‌سار این نخل، حلاوت کلام باقر العلوم را با تمام وجود احساس کن! ...

«میثاق خداوند از آن خویش بود بر الوهیت و از آن پیامبر آخرینش بود بر نبوت و ولایتش و اولیای پس از او بر امامت. پس فرمود: الستُ برّکم و محمّد نبیّکم و علیّ امامکم و الائمه الهادون ائمتکم فقالوا: بلی!» همه هستی و جمله وجود بر این پیمان گردن نهاده‌اند و گرنه چرا هستند؟! و چرا موجودند؟! ...

«... ثمّ اخذ الميثاق علی النبیّین» فرستادگان معبود را میثاقی استوارتر باید طلبید؛ اینان باید زنگار بزدایند از ضمیر غبار گرفته آدمی؛

باید بیدار باشند تا بیدار کنند؛ باید در بحر حقیقت فروتر رفته باشند تا بتوانند غریق مرداب را فراتر آرند. پس خداوند برگزیدگان درگاهش و نخبگان خانگاهش را بر سوگندی برتر فرا می خواند:

«... و انّ المهدی علیه السلام انتصر به لدینی و اظهر به دولتی و انتقم به من اعدائی و اعبد به طوعاً و کرهاً»^(۱) پیش تر از همگان اینان، عیسی علیه السلام، موسی علیه السلام، ابراهیم علیه السلام، نوح علیه السلام و محمد صلی الله علیه و آله اند که پایش می گذارند و عزم می برند بر پذیرش این پیمان و اینانند که بر سینه خویش نشان اولوالعزمی را درخشان می یابند. آری صاحبان عزم را به نام تو خوانده اند و تأکید پیغامشان به امید تو داده اند...

نگاه کن! چشمان ادراک را تنگ تر کن! گوش بسپار! نظاره کن! و در گذر تاریخ نیوشیدن از سرگیر:

محمد صلی الله علیه و آله را افضل انبیا و خاتم رسل می خوانند و شاهد و مبشر و نذیر و سراج منیر؛ و می آفرینند محبوب تو را از تبار او...
ابراهیم علیه السلام را در بوته ابتلائات می آزمایند تا علم امامتش به دست بسپارند و امام تو را بگذارند در نسل او... «و جعلها کلمة باقیة فی عقبه»^(۲)

موسی علیه السلام را تا آسمانها به معراج می برند و نسب او و هارون را

۱- اصول کافی ج ۳ ص ۱۲ ح ۱

۲- سوره زخرف آیه ۲۸

گره می زنند به ریسمان اتصال حبیب الله و امین الله ...
نوح علیه السلام را سفینه ای بنا می دارند و کشتی او را بار تمثیل می دهند
بر سیّاره نور افشان اهل البیت ... و ...

عیسی علیه السلام

«فینزل روح الله عیسی بن مریم فیصلی خلفه و تشرق الارض بنوره و
یبلغ سلطانه المشرق و المغرب ...» (۱)

... و روح الله بال در بال فرشتگان فرو می آید و در پی اش به نماز
می ایستد ...

از آن پس گلبوسه از گونه هایت بر می چیند و آنگاه است که نور تو
آسمان ها و زمین را برمی دارد و دیگر سلطه تو را حتی دیدگان مجاز نیز
می توانند دید ...

... السّلام علیک یا میثاق الله الذی اخذه و وکّده ...

دیری است پاییز بر این شهر غمزده حکومت می‌کند. صدایی جز زوزه‌گرگ و نوایی غیر از نغمه غراب به گوش‌ها آشنا نیست. سیاهی از سرو روی سپیدارها می‌ریزد. شکوفه‌های گیلاس خشکیده‌اند. غنچه‌ها چاره تبسم نیافته‌اند. جوانه‌ها اجازه بالیدن ندارند. همه افسرده‌اند؛ همه پژمرده‌اند ...

شهریارا گاه پیکار است! درای راحله بهار را به صدا آور! کاروان باران را روانه کن! بشکن جام شام را ای سردار نهار! بسوزان و بر باد ده این خاکستر سبز! چه کس می‌داند این سبزی، همه خاکستر است؟! اگر گوش بسپارند، صدای خش خش برگها را خواهند شنید این رهگذاران. غبار جاده‌ها را بشکاف! بر آر آن دستهای سپیدا! بیرون آر از جیب، ید بیضا را! «السَّلَامُ عَلٰی رَبِیْعِ الْاِنَامِ وَ نَضْرَةَ الْاِیَّامِ». ^(۱) تو را ربّ الارباب وعده کرده است با ما و وفا را ما پیمان بسته‌ایم با او. خدا را ای موعود ضمانت شده! هنگام ادای

۱- از زیارت امام عصر علیه السلام در سرداب مطهر، مفاتیح الجنان

امانت است! ...

... از آن روز چهارده قرن می گذرد و هنوز ثانیه ها طنین هل من ناصر دارد؛ لحظه ها هل من معین را باز می تابند و ساعتها با هر عبور عقربه ها قصه ای باز می گویند درد انگیز و غم خیز:

«فردا مسیح را در کنار فرات به صلیب می کشند ...»

ملائک دستهای اضطراب و دیدگان اشکبار به بارگاه باری برده اند: «ای اله ما و سرور ما! آیا غافلی از آنچه بر ستون آسمانها می رود؟! آیا نمی بینی که نور را بر فراز نی برده اند؟! پس نار به چه کار می آید؟! دوزخ چرا زبانه نمی کشد؟! هیئات ما هكذا الظن بك! ... وحی گویی مرهمی است درد آشنا بر این زخم؛ اگر چه ابتهت آن مبهوتشان کرده باشد: «قسم به عزت عزیز! و سوگند به جبروت جلیل که ضمانت کرده ایم بر این افتادگان، انتقام را! آرام گیرید و بر تارک آسمان چشم اندازید و آن ایستاده را به تماشا ستایش کنید؛ اوست که این تاوان را باز خواهد ستاند ...»^(۱)

فرشتگان اگر آرام می گیرند از پس این سوز، به صلابت توست و از آن روست که کرامت کربلایی تو را سنجیده اند برابر حقارت قهقرایی قاتلان حسین: «السّلام علی المهدیّ الذی وعد الله عزّوجلّ به الامم»^(۲)

کربلا دار القرار عشاق است و اگر می بینی دلت را سودایی

۱- علل الشرایع ص ۱۶۰ ح ۱

۲- از زیارت امام عصر علیه السلام در سرداب مطهر، مفاتیح الجنان

آسمانی در سر است، بدان کربلایی شده‌ای: راحله عشق روی در راه
 نهاده و بانگ لاهوتی ساریبان به گوش دل شنیدنی است: «این الطالب
 بدم المقتول بکربلاء»؟ الرّحیل! کاروانیان رهسپارند تا کعبه پروانه‌ها؛
 مجنونند و دلداده به دیار لایلا و دیار لایلا کربلاست ... دیار پور لایلا
 کربلاست

... السّلام علیک یا وعد الله الّذی ضمنه ...

«یریدون لیطفنوا نور الله بافواهم و الله متمّ نوره و لو کره
الکافرون»^(۱) نور خدا هرگز روی خاموشی نمی بیند. سرو قامتان
عشق از ازل بر پایند و تا ابد بر جای. در این غروب بغض آلود، نیم
نگاهی بینداز به خنده خونین شفق و آن پرچم افراشته را ببین! ...

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد که راحت دل امیدوار من دارد
به پای سرو در افتاده اند لاله و گل مگر شمایل قد نگار من دارد

... هنوز ما نبودیم که آشنایت بودیم؛ هنوز نخاسته بودیم که تو را
خواسته بودیم؛ هنوز کلام نمی دانستیم و در فراق تو می گریستیم. ما به
پای تو نالیدیم و در پای تو بالیدیم؛ پیچکی در پای درخت استواری، شاخ
و برگی بر دستان سرو بیداری. ای بیدها گیسو بیفشانید و بدست باد
بسپارید! ای سروها سر بر خاک بسائید و بر این راه برآید! آب بر راه زنید!
طعنه بر ماه زنید! مه من می آید ...

آن خطوط پیشانی، آن موهای چون شبق، آن نرگس مست، آن محراب ابرو، آن گلِ گونه‌ها، آن چاهِ زنخدان، آن لاله لبها، آن محاسن خضاب شده در حنای نور، آن چهرهٔ رحمانی، آن نگاه آسمانی، آن غمزه‌های نهانی و آن جلوه‌های عیانی، تو را از همهٔ آنچه دیده‌ایم در خیال و آورده‌ایم در مقال، تمیز می‌دهند. این «یا ایها العزیز»! بخدا تعارف نیست؛ ما حق داریم در تجلای تو دست از ترنج نشناسیم؛ تو سزاوارترینی بر این خطاب! سوگند به تو که ما تو را برتر از عزیز مصر یافته‌ایم؛ ما تو را در هر قنوت خوانده‌ایم؛ ما در غروب جمعه با تو بغض کرده‌ایم؛ ما در رکاب تو جنگیده‌ایم؛ ما پای در سفر کوی تو گذارده‌ایم؛ ما بی تو سینه چاک کرده‌ایم؛ به بیابان زده‌ایم؛ برهنه پای بر پهنهٔ صحرا دویده‌ایم؛ با تو در سوز سرمای نیمه شب، نجوا کرده‌ایم و حریم غریب بر اینهمه گواه ماست ...

تو را عَلم خوانده‌اند از آنکه هیچ جان ره یافته‌ای و هیچ دل آشفته‌ای را نمی‌توان یافت که تو را نشناسد ...

هلا ای رهگذاران مسافر کوچه! ای رهسپاران سرگردان شهر! ای دلخستگان ساده روستا! تمام غزلهای عاشقانه‌ام، تمام مثنوی‌های آسمانیم، تمام رباعیهای چارپاره‌ام، برخی جان شمایان باد اگر غروب آدینه چون از کوچه‌های تنگ دلتنگی می‌گذشتید، از آرزو معبری برای مهدی علیه السلام ساخته باشید گرم که هیچ او را ندیده باشید ...

سرو قامتان عشق از ازل برپایند و تا ابد برجای. در این غروب بغض

آلود، نیم نگاه می اندازم به خنده خونین شفق و آن پرچم افراشته را
می بینم:

... السّلام عليك ايّها العلم المنصوب ...

علم نور است و این نور را دلی می یارد که صاف شده باشد
حسابش؛ جانی ادراک می تواند که از غربال عشق، گذر کرده باشد.
ایمان را درجاتی است و درجات ایمان هر چه بالاتر می رود،
شبهه های غربال، ریزتر می شود. آبشار را دیده ای که چگونه از
صخره ها و سنگلاخها فرو می ریزد؟ سرّ اینکه یار تو را «علم
مصبوب» خوانده اند در اینست که علم، آبشاری از نور است و یار تو
از فرط نور، نهان ... همه چشمه ها که پیوند می یابند، همه رودها که
گره می خورند، رودخانه ای برپا می شود دریاگون و امواج این
دریاست که روح عالمیان را به تموج واداشته است. صدایی شگفت
دارد آبشار؛ شنیده ای؟! ترکیب این شطح چیست؟! ...

علم اگر علم باشد، از تو آغاز می شود و با تو پایان می گیرد. آغوش
تشریف «متا» تنها بر آنان می گشایند که به این آبشار برسند؛ در خنکای آن
هرم خورشید بنشانند و چشم از آن برندارند: «یا کمیل! لا تأخذ إلا عنّا تکن

منا». (۱) آنان که به خیالی محال، مسیر سعادت پیشا روی فرزند آدم گشوده‌اند، جرمشان اینست که از بیراهه رفته‌اند. آنکس که دل به دلدار نبندد، در تاریکی خواهد مرد؛ حتی نخواهد دریافت که چه می‌خواهد و کدام گم شده را در پی است. ای صدای رسای راستی! ای ندای مدام دانایی! ای همای صدرنشین حقیقت! اگر نواده حسین علیه السلام بر «کلّ ما لم یخرج من هذا البیت فهو باطل» (۲) زنهارمان می‌دهد، نکند دیده‌شعور ما نابینا شود و بر این خانه میهمان نشویم! نکند ما را از آغوش خویش بتارانی! تو خود باید پیش چشم ما بدرخشی! ای خوش این چشم انداز که برابر دیدگانمان آراسته‌ای! ما از توایم. این را خودت در سکوت سرداب گفته‌ای: «خلقوا من فاضل طینتنا» (۳) ما را از گل تو آفریده‌اند؛ اما هنوز از آب و گل بلا بیرون نیامده‌ایم پس نفخه‌ای در ما بدم و به مقام «منا» یمان شرافت ده! ...

... و العلم المصبوب ...

۱- وسائل الشیعة ج ۱۸ ص ۷۳ ح ۸۳

۲- وسائل الشیعة ج ۱۸ ص ۵۰ ح ۳۴

۳- نجم الثاقب ص ۳۴۸ حکایت ۱۹

بتشین بر خاک خستگی! بازگو ماجرای رنج! دستهای استیصال بر
سرگذار! فریاد برآور! فریادرس همین نزدیکیهاست! ... سپاسش
گوی! دریا را ستایش کن! آنکس که تو را در دام اصنام نپسندید، از
ورطه تقدیر به مهر برون خواهد برد ...

لطف دریاست اگر همنفس طوفانیم

دادرسی هست چو در بند بلا می مانیم

نیست پروا دگر این شب زده را از ظلمات

زانکه با مرغ سحر همسفر پایانیم

ای نور! بی تو این دیجور را چگونه برتابیم؟! کجا چشم بدوزیم؟! که را
دیدار کنیم؟! پیمانها خالی است؛ تصدقی نیست؛ نوازشی نمانده؛ ما را
آفت اضطرار از پای انداخت! ای صبر! بر دل ما نمانده شکیب. ای سپیده!
الیس الصبح بقریب؟! و ای غوث! ای غیاث مضطر آنگاه که می خواندت!
ای فریادرس آنکه به یآوری می خواهدت! ای ناجی! ای هادی!

منتظران را به لب آمد نفس ای ز تو فریاد، به فریاد رس

خدای تعالی خویشان را آشکارا نموده است؛ نگاهی اگر به افلاک
ببفکنی به عین الیقین تجلی جمالیست ازلی. پروردگار تو رحمان
است و رحیم؛ و خلیفه الله آیت عظمای او. چشم دل اگر بگشایی
امامت را نیز به عین الیقین خواهی یافت ...

دردم از یارست و درمان نیز هم

دل فدای او شد و جان نیز هم

این که می گویند آن خوشتر ز حسن

یار ما این دارد و آن نیز هم

مهربانی تو به وسعت هستی است؛ رحمت تو به ژرفای همه

سینه هاست. عشق تو جلوه ای دارد مادرانه؛ ساحتی دارد پدرانه ...

ای بهترین پدر! ای مهربانترین مادر! ای خوبترین یاور! فرزند اگر هم بد

کرده باشد، آنگاه که شب خیمه خویش استوار کرد، باز می گردد به خانه و

می نشیند کنار در و دست مقابل صورت می گیرد و ... آغوش مادر باز است و

نگاه خشم آلود پدر، مهری شیرین در پس خود دارد. دستی به نوازش بر آبرو

ای قمر دلپذیر! گرد پریشانی از سربزدای! در این گلشن راز، نکهتی از آن

گلهای سپید را سوار بر مرکب صبا به این سوی بفرست! خارها را بردار!

بوته ای یاس بکار! باغبان گل سرخ! پدر خوب بهار! ...

اگر گفته‌اند «لو بقیت الارض بغير امام لساخت»^(۱) از آنروست که تار و پود دل ما همه پایبند این محبت است؛ اسیر این سحر است؛ شکار این صیاد است و چه لطیف پایبندی! شیوا سحری و صبور صیادی! ...

انسان اگر انسان باشد و به اعماق دل خویش بازگردد، ندای «انا غیر مهملین»^(۲) تو را می‌شنود که او را به سرچشمه فرا می‌خوانی؛ سرچشمه‌ای که از میان سبزه‌ها و هم سایه شقایقها جوشیده است از دلی افلاکی ... آنچه حُسن است و امدار محسن است و چه کسی مُحسن تر از تو؟ «و من احسن دیناً ممن اسلم وجهه لله و هو محسن؟!»^(۳) و مگر نه آنکه تو تسلیمی به اراده «سلام»؟ ... ای محسن! این سوء حال ما و حسن صفای تو! ای رحمان! ای رحیم! ما معتکف این کوییم از آن گاه که راه به سوی تو بردیم. تو بخشیده‌ای بر آنان که حتی نشانی از تو نداشته‌اند؛ چه رسد به ما که دل به دست تو داریم و سر به خاک تو سوده‌ایم ...

دوستان را کجا کنی محروم؟ تو که با دشمنان نظر داری!

این رحمت، این عطوفت، این رشته ناگسستنی عشق را دریغ مدار از ما! تو خود می‌دانی که رمیده‌ایم از غیر؛ یعنی نه اینکه خود رمیده باشیم، رانده‌اند ما را! آنکس که مانده برایمان تویی! دلمان را به تو خوش کرده‌ایم.

۱- اصول کافی ج ۱ ص ۲۵۲ ح ۱۰: اگر زمین بدون امام باقی بماند، از هم خواهد پاشید.

۲- از تویع امام عصر علیه السلام به شیخ مفید (ره)، احتجاج ج ۲ ص ۳۲۳

۳- سوره نساء آیه ۱۲۵

تنها تویی که می شنوی شکوه‌های ما

گوییم از بهانه دل راز سوختیم

گاه اگر صندوقچه شکوه به نیل اشک می سپاریم، نه از سرجسارت و نه

بر طریق گستاخی است؛ بل از آنروست که چشم داریم این صندوقچه را از

آب برگیری و بشنوی و پیامی بازگردانی! چه می گویم؟! تو خود آگاهی بما

تخفی الصدور بهتر از خود ما! از این بی‌اخلاصی خلاصمان کن! از شهر

تردید به بوستان یقینمان بر! ای وعده راستین راستی و ای آسمان بارانی

دوستی! ... سراغ گنج رحمتت را از آن پیرمرد گرفتم که تازیان سکوت را

تاب آورد؛ جابر، کاتب حدیث لوح - پیشکشی خداوند، چشم روشنی

پروردگار بر مولودی حسین برای مادر یاسها فاطمه ... - «واکمل ذلك بانه

م، ح، م، د، رحمة للعالمین ...»^(۱) خداوند تو را چون پیامبر خویش

رحمة للعالمین لقب داده است. خاتم پیامبران، خاتمی از رحمت به

دستهای مردمان کرد؛ باید که خاتم اوصیا نیز چنین باشد؛ نه؟! ... تو علم

منصوبی، علم مصبوبی، غوثی، رحمت واسعه‌ای؛ در آن حال که وعده‌ای و

بشارتی و امیدی، امیدی راستین، بشارتی مبارک و وعده‌ای نادروغ ...

درختان پرثمر، رودهای پرآب، نهرهای جاری، باران رحمت

آسمانی و رویدن دانه از دل خاک، همه و همه را به دعای محبوب

دارید و اگر «ضاقت الارض و منعت السماء»^(۱) بر آن است که رحیم
 آزرده‌اید و رحمان از یاد برده‌اید. همناله او شوید در عزای غربت و
 در آغوش گیرید عروس رحمت! ...

... و الغوث و الرحمة الواسعة و عدلاً غیرمکذوب ...

” ” ” ” ”



قامت ببند رعناى من! بر سر ما سایه ببنداز! دستها را بالا ببر و بخوان
نماز! ای نازا این تو و این چشمهای پر ز نیاز! ... سلام بر تو آنگاه که بر فراز
بروج مشید عشق ایستاده‌ای ... و چه ایستادنی! انگار کوهسار قامت
می آراید؛ گویی آسمان بر پا شده است، شمشاد تمام قد ایستاده است و ...
نرگس، دستهای سبز به هوای مناجات دارد ... یار باش این نشستگان
دلخسته را ای ایستاده! لب بگشا به گفتگو با این گدایان شور بخت ای
شاهزاده! برخیز!

... السلام عليك حين تقوم ...

بر بالین احتضار دل بنشین! نفس نفس می زند؛ می شنوی؟! قلب دارد
باز می ایستد از حرکت؛ خانه جان فرو ریختنی است؛ این خانه را تو آباد
کرده‌ای و در این مهدی آباد جز شمیم شقایق به مشام آشنا نیست ...
وقتی می نشینی، سرگشتگی‌ها می آساید؛ شوریدگی‌ها می نشیند؛ دل روی
آرام می بیند و عشق رسوب می کند؛ و همه اینها به تحرک پلک تو
وابسته‌اند؛ به اراده تو خویشان آراسته‌اند؛ برای تو می زیند؛ خاطر تو
می خواهند و با نام تو می تپند. گوش بسپار به صدای قلب: مهدی ... مهدی
... مهدی!

آنهنگام که زانو می زنی در پیشگاه آفریدگار، وقتی می نشینی میان
مجلس دلسوختگان، آنزمان که نفس تازه می کنی به آب زلال و ...
لحظه‌ای که می خوانی فرشتگان را بر سریر آراسته خویش، درود ما را
پذیرا باش دریا! درودی که مرغکان سپیدت بر بال اشتیاق می آورند ...

... السّلام علیک حین تقعد ...

خضر در حضور تو مشق عشق می‌کند؛ تو آموزگار کتابی و او شاگرد
شهادت تو. تو روشنگر نشانه‌هایی و او چشم دوخته به اشارت تو. تو قرائت
می‌کنی و او سبد سبد شکوفه هدایت می‌برد. تو بیان بر لب می‌گشایی و او
دامن دامن غنچه ذکر بر می‌چیند و می‌افشاند در فضا آن شکوفه‌ها را و
این غنچه‌ها را؛ مایه سرمستی می‌دهد به لاهوتیان و بهانه هستی می‌آورد
بر ناسوتیان ... زندگی بی‌ترنم یاد تو چه بی‌معناست و مردگی به هوای
احیای تو چه بی‌پروا! بخوان و روشنی بخش ای سراج منیر! پناه ده سرما
زدگان را ای امیر!

... السّلام عليك حين تقرأ و تبين ...

نماز، آغاز پرواز است و پرواز، سرانجام اسارت؛ و اسارت غل و زنجیر تعلق است به پای ارادت ... غایت خلقت آسمان و زمین، رستن از اسارت است و گرنه اسیر، پرواز کجا تواند؟! و زنجیر کجا رمق خاستن باقی گذارد؟! ... زمان نماز، وقت قنوت، هنگام رکوع، گاه سجود، وجود زنجیر می‌گسلد؛ دل دام پاره می‌کند و پر می‌زند در فضای لایتناهی ... ای مرغ بال و پر بسته! در کمین باش که همسفر سیمرغ باشی؛ و ای درخت خشکیده! دیده به راه روانه کن تا سبوی سبز شدن از دست بهار برگیری ...

یادم می‌آید از درخت تار، درختی که شاخسارش را پرده‌ای از وهم به برگرفته بود و تنها از روزنه میان این پرده، طبیعت سبز را می‌توانست دید. درخت تار همیشه حس می‌کرد مهی غلیظ دور تا دورش در حرکت است و از اینرو چون خزان زده‌ای خشکیده ایستاده بود اما ... اما موکب بهار که گذر می‌کرد، نسیم دستی هم به نوازش بر سر او کشید. او دوباره رنگ سبزی به خود دید و دوباره

بهاری شد و تارها را یک به یک از دست و بازوی خود راند. درخت
تار هم که باشی اگر گردی از رد پای بهار بر سرت نشیند باز هم سبز
می شوی؛ سبز سبز ...

بر محمل بهار دیدم که نماز می گزاردی و شنیدم ذکر قنوتت را:
«رَبَّنَا اَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَ ثَبِّتْ اَقْدَامَنَا وَ اتَّصِرْنَا عَلٰى الْقَوْمِ
الْكَافِرِينَ» (۱)

در رکوع که «سبوح قدوس» می سرودی، در واپسین سجده که «یا ربّ
الحسین» می گفתי، دیدم با همین دیدگان خاکی، افلاک را که به اقتدای تو
چنین می کردند و فرشتگان را دیدم که چگونه نازل می شدند گروه گروه و
می ایستادند کنار هم و پشت سر تو؛ ارواح طیبه را بهت زده نظاره کردم که
بر مدار وجود تو می گشتند؛ عرش را دیدم که رخصت از پروردگار می طلبید
به سجده بر تو؛ کرسی را دیدم و قلم را و نهرهای روان را که بی تو بودن را
توانشان نبود و خدا را شاهد گرفتم بر اینهمه شیدایی ...

تو حاضری در لحظه لحظه زیستن ما، در نفس کشیدن ما، نشستن ما
و ایستادن ما و نماز ما و نیاز ما و از همین روست که تو را می ستاییم در هر
کدام؛ در قیامت با قعودت از رکوعت تا سجودت ...

... السَّلَامُ عَلَیْكَ حَیْنَ تَصَلِّیْ وَ تَقْنَتِ

السَّلَامُ عَلَیْكَ حَیْنَ تَرْكَعُ وَ تَسْجُدُ ...

گفتم: تو خدایی می‌کنی بر این پای بستگان! ...

گفتی: لا اله الا الله ...

گفتم: ای سترگ ترین! ...

گفتی: الله اکبر ...

گفتم: ما دل به تو باختیم ...

گفتی: الحمد لله رب العالمین ...

گفتم: فرو رفتیم در این مرداب تباهی ...

گفتی: استغفر الله ربی ...

... این گفتگو همه، داستان سرسپردگی ما بود و دلداری تو. همه، قصه

جفای ما بود و وفای تو ... کلامی جز به یاد پروردگار پاسخ نگفتی. ما در

بی‌خبری خفتیم و تو در شهود گفتی. ما مهر بر لب نهادیم و تو مهر بر دل.

ما دست از تو برداشتیم و تو بار از ما. ای مونس ما و انیس ما! ای درد ما و

طیب ما! ای دام ما و دانه ما! سلام بر تو وقتی خدایت می‌انگاریم! سلام بر

تو آنگاه که سترگ‌ترینت می‌دانیم! سلام بر تو آنزمان که دل به تو می‌بازیم

و ... درود بر تو آنهنگام که بر تو می‌نازیم، وقتی تهلیل می‌گویی، گاهی که تکبیر می‌سراییی، زمانی که تحمید می‌کنی و هنگام که استغفار می‌نمایی ...

شُکر، کمترین از است برابر لطف و برترین پاسخ است به سخن عشق و مگر از صدای سخن عشق خوشتر دیده‌ای؟! ... گفتم کمترین از؛ «و ان تعدّوا نعمة الله لا تحصوها»^(۱) پس زبان اگر هماره به حمد جاری کنی، باز هم کاستی ورزیده‌ای و حق به جای نیاورده‌ای! این اقیانوس را ساحلی نیست؛ هر چه می‌روی باز هم باید بروی و هر چه می‌پیمایی باز هم پیش رو داری! اینست که سجّاد عليه السلام را در سجده می‌بینی که خدای خویش اینگونه می‌خواند: «و من اعظم النعم علينا جريان ذكرك على السنتنا»^(۲)؛ نعمت عظمایی که ما را عطا داشته‌اند، چشمه روان ذکر اوست بر بستر لبهامان ... و چه بستر سختی و آب زلالی! ...

حمد، همسفر استغفار است تا مقصد خویش، چون تهلیل و تکبیر ... ایندو وحید را به ستایش می‌خوانند و آندو دستهای نیایش برابر حمید برمی‌آرند ... من اما هیچ بلوری صیقلی‌تر از دل تو ندیده‌ام دیگر تو چرا؟! ... تو چرا غفران می‌طلبی از غافر؟! مگر نه آنکه «انما يريد الله ليذهب عنكم

۱- سورة ابراهيم آيه ۳۴

۲- مناجات الذاكرين، مفاتيح الجنان

الرَّجْسِ»^(۱) و مگر نه آنکه «و جعلنا هم ائمة يهدون بامرنا و اوحينا اليهم
فعل الخيرات ...»^(۲)؟

گمشده‌ای در کوچه پس کوچه حیرانی؟! ظرف تنگ ذهنت دریا
را نمی‌یارد؟! درمانده شده‌ای؟! ... پیش رو! عشق را نه هفت شهر که
هزاران منزلگاه است ...

نیمه‌های شب، خیال را از خواب بیدار می‌کنم و سوار بر سمند تصور
می‌تازم تا سامرا؛ اندوهی شیرین اکنون گرداگرد دلم در تلاطم است.
دستهای امید، زانوان بیم را بغل گرفته‌اند؛ می‌خزم کنار سرداب ... و
لحظه‌ای بعد سیدبن طاووس را می‌بینم که دوان دوان بیرون می‌زند ...
برمی‌خیزم؛ باید به گرد پایش برسم؛ شاید پیامی در سر نهفته دارد؛ شاید
داغی بر دلش نهاده‌اند؛ شاید ... مویه‌های سید که مثل آذرخش بر خرمن
دلم می‌نشیند، آن اشکهای گرم که چون گدازه از آتش فشان چشمهایش
بیرون می‌ریزد، رنجی که در حجره نجوایش خانه کرده، غمی که در
پستوی نوایش نهان است، دارد برایم روایت می‌کند قصه این غصه را؛
سکوت سرداب را بانگ دعایی شکسته است؛ حاجتی به چراغ نیست؛ صدا
صدای آشناست:

«بارالها! شیعیان ما از شعاع خورشید ما گرما گرفته‌اند؛ با پرتو

۱- سورة احزاب آیه ۳۳

۲- سورة انبیاء آیه ۷۳

آفتاب ما دیده گشوده‌اند و از باقی طینت ما سرشته‌اند. در شب
ظلمانی ذنوب به اتکاء نور ما و امید به برآمدن پگاه ما سرگردانند.
معبودا! عصیان‌شان اگر میان تو و آنهاست، دیدگان بخشش بر هم گذار
و اگر میان مردمان و آنهاست از آنچه نیکی در کفه ماست راضیشان
فرما! ... مقصودا! مقصد آنان را فردوس قرار ده و به آتش دوزخ
دشمن شادشان میسند! (۱)

... آری درست یافته‌ام. تو داری استغفار می‌کنی برای غافلانی که دم از
تو می‌زنند؛ برای گنه‌کارانی که نشان عشق تو دارند. تو داری می‌بخشی تا
خدا چشم بپوشد؛ تو داری راضی می‌شوی تا خدا راضی شود ... روح
خسته است از مصاحبت ما! چشمه‌سار اگر چه زلال است اما گل و لای
مرداب آزارش می‌دهد! ... تو مأمور اجابت دعایی. تو رحمت تقسیم
می‌کنی؛ نور می‌آشامانی؛ عشق می‌خورانی و بخشایش می‌خواهی ... و ما
بر تو درود می‌فرستیم - درودی آتشین - آنگاه که چنین می‌کنی:

... السّلام عليك حين تهلّل و تكبّر

السّلام عليك حين تحمد و تستغفر ...

«نزيلك حيث ما اتجهت ركابي

و ضيفك حيث كنت من البلاد»^(۱)

کره ارض در تصرف امام است و همه آدمیان بر سر خوان او
میهمان. هر جا که فرود آیی، خانه اوست و در هر شهر پای گذاری، او
شهریار است ... «انّ الارض کلها للامام»^(۲) اگر سربه سردار سپرده‌ای
و دل برده از تو دلدار، خوش دار که در دیار یاری و اگر سرباز زده‌ای
و رمیده‌ای ... افسوس ... افسوس ...

ای صبا امشبم مدد فرمای که سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف به نوک مژه خاک راه تو زفتنم هوس است
صبح، تصویری از لبخند توست و شب، آویخته‌ای از شکنج گیسویت.
نور رخت فائق الاصبح؛ و سواد مویت جاعل الظلمات ... آسمان اگر چه

۱- هر جا که مرکبم فرود آید، بر سرخوان توام و در هر دیاری که باشم مهمان توام.
مفاتیح الجنان به نقل از سید بن طاووس بعد از زیارت امام عصر علیه السلام در روز جمعه.

۲- اصول کافی ج ۲ ص ۲۶۶ ح ۱

بلند است اما چه حقیر می آید چون با جبین تو برابر شود... «السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا نُورَ اللَّهِ الَّذِي يَهْتَدِي بِهِ الْمُهْتَدُونَ وَيَفْرَجُ بِهِ عَنِ الْمُؤْمِنِينَ»^(۱)

یونس عَلَيْهِ السَّلَامُ ، لب به اعتراف گشوده است در ظلمات: «سَبْحَانَكَ أَنْتَ كُنْتَ مِنَ الظَّالِمِينَ»^(۲) خوش نوایی دارد انعکاس صدایش در دل ماهی! او عاجزانه می‌گرید و از نای، مویه بر می‌آرد تا خداوند نجاتش دهد در ظلمت بحر. «و كَذَلِكَ نَجِي الْمُؤْمِنِينَ...»^(۳) برآمدن یونس تمثیلی است آشکار بر ما! می‌بینی؟! ما نیز میان بحر بیکرانیم در شبی تاریک کشتیمان شکسته و کور سویی از امیدمان نیست. موجهای پتکه‌هایی گرانند بر سر ما. ریسمانها همه گسسته‌اند! ... اما نه؛ انگار یکی هست که یاریمان کند؛ که سفینه نجاتمان باشد؛ که آب حیاتمان بنوشاند! و ... آنکس تویی! ... تویی آن نور که بر آن هدایت جاری است! تویی آن ناخدا که ره می‌گشایی! تویی سفینه نجات! تویی عین الحیات! ... سحرگاهان بر تو سلام! شامگاهان بر تو درود! ... راستی چگونه صبح می‌کنی؟! شام چون در می‌یابی؟! به حسرت؟! به دندان به هم فشردن؟! به اشک؟! به شوق؟! به امید؟! به خوف؟! ...

بیم و امید، خوف و رجا ... چه شگفت واژه‌هایی! بیم می‌گوید بمان و امید می‌گوید برو. خوف بازت می‌دارد و رجا به راحت

۱- زیارت امام عصر عَلَيْهِ السَّلَامُ در روز جمعه، مفاتیح الجنان

۲- سوره انبیاء آیه ۸۷

۳- سوره انبیاء آیه ۸۸

می سپارد ... راهبرندگان به کوی عشق را باز پرس! خواهی دید که در
مقام شوق، بیم به دنبال امید می دود. دل معشوق، قرارگاه عاشق
است؛ و اگر سرانجام تو قرار است، بیم به زیر پای نه! هراس را رها
کن! و دست در دست امید گذار! ...

... السّلام علیک حین تصبح و تمسی ...

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش

به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه کنم

که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش

در این غروب بی‌کسی، در این لحظات دلواپسی، در این ثانیه‌های

صبوری و در این سالهای مهجوری، جز تو پناهییم نیست و بی تو تکیه‌گاه

ندارم ...

دل‌م تنگ توست؛ جان‌آهنگ سفر کرده از این قفس و چشم به ایماي

چشم تو دارد. تو غمخوارترین همنفسی! تو مهربانترین یاوری! با

وفاترینی! ... دیده به نگاه هر که پیمان بست، عاقبت آن پیمان گسست! تو

را با کدامین کلمات بخوانم؟ تو را با کدامین حروف ستایش کنم؟! نمی‌دانم

... نمی‌دانم ... ملولم از خود؛ بخدا مرا سخت می‌آید دست به آنچه پسند تو

نیست بیالایم! این را خودت می‌دانی؛ وگرنه قلم اکنون از حرکت باز

می‌ایستاد، چه کنم؟! کجا روم؟! ...

بی کسم و همنفس من تویی رو به که آرم که کس من تویی
 همه چیزم به باد رفته بود؛ گاه شده بودم به دست طوفان؛ خار و خسی
 بودم افتاده در بیابان ... و تو کهربا بودی؛ پناهگاه بودی! وگرنه چرا کریم
 لقب گرفتی؟! «و انت یا مولای کریم من اولاد الکرام»^(۱) ... تو اگر رنجیده
 باشی، نمی رانی؛ اگر آزرده باشی، به رو نمی آری؛ اگر دلت زخم باشد،
 سخنی از نشتر نمی گویی؛ اینها همه از صفات کریم است و با کریمان کارها
 دشوار نیست ...

شب، چادر خویش همه جا گسترده است؛ هیچ چیز پیدا نیست. تنها
 روشنایی از دل امیدوار من است که تو را آرزو می برد ... روز و شام را به
 هوای تو می شمارم. من با توام. من دوستت دارم. من عاشقم؛ عاشق! ... آی
 عاقلان! با من سخن از قاعده مگویند! حرفی از قانون مرانید! من هیچ
 شده‌ام؛ فنا شده‌ام و راز بقای من در همین نیستی است ... آنچه نفسم را
 برای همیشه حبس نمی کند و راه بر خون نمی بندد در رگهایم، آنچه نور را
 از دیده‌ام باز نمی دارد و زبانم را به زنجیر نمی کشد، عشق است نه سوداهای
 کودکانه عقل! ...

آنکه لایق محبت است، آنکه شایسته نیایش است، آنکه بینای
 بی‌نوایی است، تویی! ... طوبی بر این بینوایی! حبتذا این عجز! مرحبا این

۱- از زیارت امام عصر علیه السلام در روز جمعه، مفاتیح الجنان

ضجرا! وقتی تسلايش تو باشی ... اگر پای ارادتت می‌لنگد، اگر چشم طاعتت گور است، اگر دستهای دوستتیم سُست شده‌اند، اما احساسی دارم به سپیدی حریر، به سرخی لاله، به سبزی دشت و به زلالی نور ... من، احساسم را روانه کرده‌ام بر محمل عشق؛ ادراک، توان تعقل ندارد در این معنا! در عظمت این آسمان، کلاه از سر کودک عقل افتاده است! ... آنچه می‌رود میان من و تو فراتر است از همه آنچه در دایره اندیشه می‌توان یافت، ای دلیل دل گمگشته!

آنکه رویاروی عشق است و رقیب آن، عقل نیست؛ که فکر اسیر توهم است؛ نکراء است؛ شیطنت است. و آنکه در برابر عقل است و حریف آن، عشق حقیقی نیست؛ که مجاز است؛ شهوت است. و هیئات که مجاز، قنطره حقیقت باشد! پس میندار که عشق را با عقل، سر آشتی نیست. این افسانه را آنان ساخته‌اند که ره حقیقت ندیده‌اند؛ که نه عشق ورزیده‌اند و نه عقل گزیده‌اند. اما آنانکه خدای عقلند و پروردگار عشق، چنین ره نموده‌اند: «العقل ما عبد به الرَّحمان»^(۱) و دین را که طریق بندگی است، چنین سروده‌اند: «هل الدّین الاّ الحبّ»^(۲)؛ پس عشق، مرکب عقل است و عقل، دلیل عشق ...

۱- اصول کافی ج ۱ ص ۱۱ ح ۳

۲- خصال ص ۵ ح ۶۹

نام تو را فلق، نقش می‌زند هر طلوعه. آی خستگان! مرهم می‌آید. آی مردگان! مسیح در راه است. آی دلشدگان! دلدار می‌رسد. دل قوی دارید! بسوزید ای افروختگان! بسازید ای سوختگان! بجوئید او را در دوستی‌ها، در همدلی‌ها، در همزبانی‌ها، در همنفسی‌ها! ... آه! پس کی؟! ... پس کی؟! ... سکوت مرگ همه را فرا گرفته است؛ جاده‌ها بی‌سرانجامند؛ راه‌ها بی‌پایانند؛ همه از پای فتاده‌اند، درمانده‌اند؛ وامانده‌اند در روزگار خویش! تو که نیستی، ابلیس سرمست در سرها سیر می‌کند؛ جبت جسورانه در جانها جولان می‌دهد؛ طاغوت، بردگی می‌کشد؛ نفس اماره لجاجت می‌ورزد ... و اینگونه است که شباهنگام دل‌ها با توست و بامدادان بر تو ... چه عجب اگر اطراف مسلم به یکباره خالی شود و قاصد حسین علیه السلام از فراز دارالاماره، مظلومانه بر خاک افتد؟! کوفیان ترسیده‌اند بر جان خویش؛ بیم برده‌اند؛ دل نداده‌اند؛ پیش خود از حکمرانی حسین علیه السلام، آسودگی ترسیم کرده‌اند؛ محاسبه کرده‌اند و ... نفس پرستان را در حریم عشق، راهی نیست ... بر ما هم همین خبر آمده؛ پیک تو پیشاهنگ کاروانیانت پیغام رسانده است. اطرافیان فراوانند اما غروب روز بعد معلوم نیست چند نفر در کنارش باشند؛ شاید هیچکس ... هیچکس ... ولی، آخر ما چه می‌شویم؟! آیا امواج سهمگین آخرالزمان ما را هم می‌برد؟! آیا ما هم این الماس درخشان را به جیفه دنیا می‌فروشیم؟! آیا گهر عشق را در نرد نفس می‌بازیم؟! نه ... نه تو با ما چنین نمی‌کنی؛ تو بنده از خویش نمی‌رانی؛ تو

جواب جفا را با وفا می‌دهی؛ نه، سوگند به روز ادا تجلی که تو چنین نخواهی کرد! تو کشف الوری مایی! اگر سگ اصحاب کشف، پی نیک سیرتان می‌گیرد و مردم می‌شود، ما که سالهاست پوزه بر در این غار می‌ساییم ...

... محبوب من! می‌خواهم رازی را با تو در میان بگذارم؛ بماند میان من، تو و خدای ما: «... فلو تطاولت الدهور و تمادت الاعمار لم ازدد فيك الا يقيناً و لك الاحباً و عليك الا متكلاً و معتمداً و لظهورك الا متوقفاً و منتظراً...»^(۱) اگر سایه اعصار بر سرم بگذرد و عمر به درازا انجامد و زمانهای بلند در رهگذار برآیند، بدان آنچه بر بنه خویش می‌افزاییم، یقین توست و آنچه در دارایی خویش می‌ستاییم، عشق توست و توکل و اعتماد به تو؛ توقع ما از زیستن و انتظار ما از زندگی، تویی! ... تو! ...

دلم گرفته از این روزهای تکراری

به جای جای دلم سرکشیده بیماری

تمام درد من اینست، دورم از یارم

تمام رنج من اینست، نیست غمخواری

سرور قلب من و روشنای چشمانم

تویی که در نفست بوی ارغوان داری

۱- از زیارت امام عصر عليه السلام در سرداب مطهر، مفاتیح الجنان

تو را به لاله سرخی که خون فشاند باز
تو را به ابر شکیبا که می کند زاری
بیا و ظلمت جانسوز شام را بشکن
طلوع کن زبلندای شرق بیداری

... السّلام عليك في اللّيل اذا يغشى و النّهار اذا تجلى ...

امام مأمّن آشفتگان است و آرامگاه شوریدگان. امین الله است بر
پهنه خاک و امین بندگانش. ایمان به مأمون ثمره اش امان است:
«یا ایّها الذین آمنوا آمنوا...»^(۱)

امان نامه من این نگاشته‌هاست که نثار پیش قدمت داشته‌ام. تو در دل
ما خانه کرده‌ای و ما در دل تو...؟ چه می‌توانم گفت؟! تو خود این جمله را
به پایان بر!... تو را از شمشیر چشمها دور برده‌اند. تو را از تیغهای پنهان در
امان داشته‌اند. تو در سایه سار امنیت خدایی! و آدمیان در چتر رعایت تو،
تو راعی مایی و ما گوسفندان تو!... شبان مهربان! ساعتی بیاسای! کنار این
رّمه بنشین و نوای شوق برآور از نای!... بشنو از نی چون حکایت می‌کند...
گرگها در کمینگاهند؛ باد و باران، درّه‌ها و پرتگاهها، سراشیبی‌ها و فرازها،
همه آسودگی ربوده‌اند از خیال ما. امانه! ما سر به هواییم! غافلیم! تو باید
نگذاری! تو باید پراکندگیها را به الفت بدل کنی! تو باید چوپانی کنی!...
... السّلام علیک ایّها الامام المأمون ...

«آنگاه علامت «پسر انسان» پدیدار گردد ... پسر انسان را ببینید که بر ابرهای آسمان، با قوت و جلال می آید...»^(۱)

«خدا تسلی بخش دیگر به شما عطا خواهد کرد؛ تا همیشه با شما بماند؛ یعنی روح راستی که جهان نمی تواند آنرا بپذیرد؛ زیرا او را نمی بیند و نمی شناسد. اما شما او را می شناسید؛ زیرا با شما می ماند و در میان شما خواهد بود...»^(۲)

«عصای قدرت و سلطنت یهود، دور نخواهد شد تا او بیاید...»^(۳)

«پسر انسان با ابرهای آسمان آمد و سلطنت و جلال و ملکوت به او داده شد...»^(۴)

«و لقد كتبنا فی الزبور من بعد الذکر ان الارض یرثها عبادی

۱- انجیل متی فصل ۲۴

۲- انجیل یوحنا باب ۱۴

۳- تورات سفر پیدایش

۴- کتاب دانیال باب ۷

الصّالحون» (۱)

تو را به ما وعده داده‌اند در انجیل، تورات، زبور و کتاب دانیال و فراتر از همه در کتاب آسمانی رسول آخرین - قرآن - و تو را بر همه چیز مقدم داشته‌اند؛ در خلقت، کمال، اطاعت و محبت ... تو را همه آرزو برده‌اند. در سحرگاه خلقت آنگاه که دستان طمع قابیل، گلوی معصومیت هابیل را فشرد، آندم که سیل اشک پیش از سیلاب بلا در دیدگان نوح علیه السلام راه برد، موسی علیه السلام که پس از سالها ایستادگی، پیروانش را گوساله پرست یافت، آنزمان که عیسی علیه السلام در گاهواره به پاکدامنی مریم علیه السلام شهادت داد، احمد علیه السلام که سنگ بر پیشانی تاب آورد، علی که خار در دیده یارست، حسن که پاره‌های جگر خویش در طشت تماشا کرد و ... غروب عاشور وقتی زینب دستهای استیصال بر سر، میان قربانگاه و خیمه‌گاه هروله می‌کرد، لبها همه در تب و تاب ذکر تو بود و دلها به هوای تو در تلاطم:

... السّلام علیک ایّها المقدّم المأمول ...

کلامت بوی کربلا می دهد؛ باز هم کربلا ... راستی در پس این نام
چه سر مکنونی نهفته اند؟! ... سرنوشت هر عاشقی سر باختن است؛
و تو مپندار کربلا شهری است میان شهرها و نامیست میان نامها. آنجا
حریم معشوق است و آرزویش جز در سر عشاق نیست ... پس بیا! با
من همراه شو! درها را ببوس و پای بگذار به صحن گوهرشاد. پیشتر آ!
کفشها را به احترام درآور و مقابل باب حریم بایست ... مگر برات
کربلا نمی خواهی؟! ...

«... یرون مقامی یسمعون کلامی و یردّون سلامی ...»^(۱)

امامی که تن در خاک دارد و جان در افلاک، مولایی که خانه در گور آرام
برده و وجودش آسوده در اعلیٰ علّین، صدایم را می شنود و سلامم پاسخ
می گوید؛ چه رسد به تو که با همان تن خاکی که روح افلاکیت را بر دوش
دارد، بر شانه همین زمین و زیر سایه همین آسمان ایستاده‌ای ... این

پی‌غام‌ها و پس‌غام‌ها که فرستادم، این سلامها که به دست صبا سپردم، این درودها که از نسیم، قول به تو رساندنشان را گرفتم، جواب گوا! ... قهر کرده‌ای؟! اما من با آنچه خود گفته بودی و نه یک بار که دهها بار و نه در یک موضع که در دهها موقع بر تو سلام کردم؛ پاسخ نمی‌گویی؟! ... اینبار همه آنچه می‌شناسم در دفتر ستایشها و آسمان ثناها بر تو نثار می‌کنم: سلام بر تو با همه درودها و جمله سلامها:

... السّلام علیک بجوامع السّلام ...

به اینجا که می‌رسم، چشمها را به هم می‌فشارم و به صرافت می‌افتم که حضورت را احساس کنم و آنچه پاسخ می‌دهی در سرسرای دلم انعکاس دهد ... صدایی بر نمی‌آید؛ نوایی بر نمی‌خیزد ... اما نه؛ انگار تو می‌گویی؛ تو باز می‌گردانی سلامم را؛ این منم که نمی‌شنوم. گوش‌ی که بابش به حرام باز باشد، کجا شنودن گفتار تو تواند؟! ... آری ... تو را تالی کتاب نخواندم؟! پس مگر می‌شود «و اذا حیّتم بتحیّة فحیّوا باحسن منها او ردّوها»^(۱) را نخوانده باشی؟! از جوانمردی است که سلام را به احسن آن یا به برابرش بازگردانند و مگر جوانمردتر از تو کسی هست؟! پس بگو:

سلامٌ علیکم فادخلوها خالدین! «لتبیک ای آشنا! لتبیک! بیا در حرم امن
ما آرام گیر!»

فدای نگاهت، نگاهم کن! فدای صدایت، صدایم کن! مرا بپذیر! ...
بنفسی انت ...

تو از ما جدایی و هماره با مایی!
بنفسی انت ...

تو از ما دوری و از ما به ما نزدیکتری!
بنفسی انت ...

تو نهایت اشتیاقی و غایت انتظار!
بنفسی انت ...

هر آنکه جز تو گام نهد در دل ما خواهیمش راندا!
بنفسی انت ...

تو با شکوهترین آیت پروردگاری!
بنفسی انت ...

تو آبشار جاری نوری از عرش!
ای شرافت محض! ای قداست مجسم! ای عزت ممثل! ...
«لیت شعری این استقرت بك النوی! ...» (۱)

۱- دعای ندبه، مفاتیح الجنان: کاش می دانستم کجا منزلگاه تو شده است.

سلامی چو بوی خوش آشنایی

بر آن مردم دیده روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان

بر آن شمع خلوتگه پارسایی

نمی بینم از همدمان هیچ بر جا

دلم پر شد از غصه ساقی کجایی؟!...

بشهادت معشوق

«الله نور السموات و الارض ...»^(۱) ذات کردگار، ستودنی است به نور. پروردگار، روشنای آفاق است و نور در حجاب چهارده رنگ، نهان. بسم الله النور، راه خویش به نام او بیاغاز! «یا من احتجب بشعاع نوره عن نواظر خلقه ...»^(۲).

کوهسار صفا؛ جوانمردی از قریش؛ نور می تراود گویی از نگاهش ... ایستاده است ... مردمان گرد می آیند؛ اینان آنقدر دروغ از او شنیده اند که اگر خبر از پس کوهشان دهد بر خصم آماده به رزم، بی درنگ پذیرا می شوند ... او اکنون در صندوقخانه دل چه گوهری نهفته دارد که می خواهد بنماید؟! چه پیغامی را می خواهد به قاصد سخن بسپارد؟! لب از لب می گشاید:

قولوا لا اله الا الله تفلحوا؛ رستگارند توحیدیان، یگانگان دهرند

۱- سورة نور آیه ۳۵، این آیه به «آیه نور» معروف است و در تفاسیر روایی، فقرات آیه بر

ائمه علیهم السلام تطبیق شده است. به عنوان نمونه مراجعه کنید: المحجّة ص ۲۶۱

۲- از دعای احتجاب، مهج الدعوات ص ۱۰۲

یگانه پرستان؛ یکتایند، یکتا! قفل از قلبها بردارید! حجابها را بدرید!
 بیدار شوید! چشم بگشایید و بنگرید آنکه از در و دیوار به تجلی
 است! ...

«مولای!» ... چه نوازشی می دهد آهنگ این خطاب به تار و پود دل من!
 ای مرا هادی! ای مرا ولی! تو مرا پروردی به ولایت خویش و برآوردی از
 ورطه نیستی به هدایت خویش. تو را ای پرستار من! ای تنها نگار من! ای
 یاور من و یار من! گواه می گیرم و به شهادت می طلبم بر بی تایی و یکتایی
 معبود، بر یگانگی و وحدت معشوق ... دل آدمی را خانه یکی است و این
 خانه یک ساکن بیش ندارد: او ... او که تو را برای ما آفرید؛ او که ما را برای تو
 خرید؛ او که تو را از ما پوشید و او که ما را به تو بخشید ...

از ازل پرتو حسن شما سر زد به تجلی؛ عشق را آفریدند به ترادف نام
 شما. اگر عارفی ره به نیستان معرفت برد، به قطب نمای شما بود. شما بید
 خدا را مبدأ آشنایی: «من اراد الله بدأ بکم و من وخذہ قبل عنکم»^(۱) و
 شما بید از حضرت دوست آن حدیث شنیدنی ...

«السَّلام علی محالّ معرفة الله»^(۲)؛ اگر همین یک پیام را آدمی از زیر
 زبان حقیقت بیرون بکشد، کفایتش می کند. اگر بداند که جایگاه معرفت
 کجاست و راه و رسم آشنایی چون است، دیگر چه جای گمشدگی و

۱- از زیارت جامعه کبیر، مفاتیح الجنان

۲- از زیارت جامعه کبیره، مفاتیح الجنان

آشفتگی؟! شما یان محال معرفتید و بی شما معرفت، محال. شما مساکن
برکتید و دور از خانه شما خشکسال. شما معادن حکمتید و برون از شما
زوال. شما حافظان سزید؛ شما پرده‌های نورید؛ شما سرائر اشتیاقید و آن
قسمت از خاک که از این شعاع، توشه نیندوزد، ذلیل ضلال ... به فدایتان
جان ما! نابود به بودتان سامان ما! و استوار به امانتان ایمان ما! ...

اشهدك يا مولاي!

اننى اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له

«مثل نوره کمشکوة»^(۱) ... خورشید، انعکاس در آینه می‌آرد و از ضمیر پاکدلان ره می‌سپارد. نور را از چراغ روشنایی پراکنده‌اند و چراغ روشنایی، سینه سینای رسول است ...

تو را ای پرستار من! ای تنها نگار من! ای یاور من و یار من! گواه می‌گیرم و به شهادت می‌طلبم که محمود، فرستاده حمید است و دربند او ... او «یاسین» است و شما میراث او؛ او «طاها» است و شما مهبط وحی او، او ذکر است و شما مذکران او؛ اوست «دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی»^(۲) و شما «السّابقون السّابقون اولئک المقربون»^(۳)؛ اوست سراج منیر و شما صراط مستقیم؛ اوست بشیر؛ اوست نذیر و شما نیا عظیم؛ اوست رسول الله و شما اوصیاء الله؛ اوست و شما بایب الله؛ اوست و شما رحمة الله؛ اوست و شما وجه الله و ... «کلّ شیء هالک

۱- قسمتی از آیه نور که بر وجود مقدس پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله تطبیق می‌کند.

۲- سوره نجم آیات ۸ و ۹

۳- سوره واقعه آیات ۱۰ و ۱۱

«الآ وجهه»^(۱)

همه آنچه از وصف او بسراییم و هر آنچه بر ستایش او برآییم، باز هم
کمیت کلام می‌لنگد... رشته از کف رفته می‌سپارم به دست امیر تا بگوید از
عزت در حضيض:

«کفی بی عزاً ان اکون لك عبداً»^(۲)

این فخر بر فخر آفرینش بس است که در بند عشق شود و به دام
اشتیاق افتد و مگر سخن از عبودیت پیش از رسالت نمی‌رود در شهادت
ذکر؟!...

«الناس عبیدالدنیا...»^(۳) حلقه در گوش این عجز هزار دامادند
مردمان. این را حسین می‌گوید میان بیابان تشنگی و می‌سپاردشان به
الهشان. هر آنکه به عزت بندگی نیاید، به ذلت بردگی برآید؛ و هر آنکه
از این زنجیر جدا شود، برای همیشه رها رود... حُر آزاد مرد است از
آن سپیده که تن به اسارت حسین می‌دهد و احرار آنانند که بقای
خویش در سرچشمه فنا جسته‌اند... بنده باید مال و تدبیر و رفتار به
خدای سپارد: افوض امری الی الله... و حقیقت بندگی چنین است...
«یخرج و جبرئیل عن یمینه و میکائیل عن یساره و شعیب و صالح علی

۱- سوره قصص آیه ۸۸

۲- مناجات امیرالمؤمنین علیه السلام، مفاتیح الجنان

۳- تحف العقول ص ۲۴۹

مقدمه ...» چه توصیف رسایی دارد از تو عبدالله! چه آشکارا ریتی برآورده بر تو رسول الله! ... برخواهد خاست؛ جبرئیل برجانب راست؛ میکائیل ایستاده در یسار و شعیب و صالح پیشاپیش ...

«طوبی لمن لقیه و طوبی لمن احبّه و طوبی لمن قال به ...»^(۱) بشارت بر آنان که به لقایش برآیند. خوشا آنان که به باغستان دل، گل مهر او پرورند؛ و حبذا آنان که باورش کنند ...

«ثم یقبل کالشّهاب الثّاقب یملاًها عدلاً و قسطاً کما ملئت ظلماً و جوراً ...» او می آید؛ به سان شهاب درخشانی از آسمان بر زمین نزول می کند و خیمه گاه عدالت می گستراند و نابود می کند ظلم را و باطل را ...

«اسمه اسمی و کنیته کنیتی و اشبه النّاس بی خلقاً و خلقاً ...»^(۲) نام او بنام من و کنیه اش بسان من است و میان آدمیان، کس به شباهت من، بمانند او نخواهید یافت ...

برایت اینها را می گویم تا بدانی که می دانم عظمت و وسعت تو را و بلندای شرافت و عزّت تو را ... چرا سخت دلم؟ چرا غافلم؟! مگر می شود این همه از تو شنید و باز از تو رمید؟! این غل و زنجیر را باز کن از پای روحم ای محبوبی که جز تو حبیبی نیافته ام! ...

اگر ابراهیم خلیل الله است، محمّد را حبیب الله نام نهاده اند. خلیل

۱- کمال الدین ص ۲۶۸ ح ۱۱

۲- کمال الدین ص ۲۸۶ ح ۱

را دل در گرو محبوب است و حبیب را محب، محبوب ... بین تفاوت
 ره از کجاست تا به کجا؟! ... ابراهیم اگر به شرافت خُلت مشرف
 می شود و نشان امامت می ستاند از آنست که میان آتش جز یاد خدا به
 سر راه نمی دهد و همه را جز او می راند از خود و بت ها را می شکند
 بدست خویش و اسماعیلش را برای او به قربانگاه می برد تا فدا کند
 ... او را به فتنه هایی سخت آزموده اند و او همه این نشیب و فرازها را
 بر دوش ایمان خویش تاب آورده ... اما ابراهیم میان هاویه آتشت و
 خاکستر و محمد درون شرار تندخویی و نادانی، ابراهیم بت های
 سنگی شکسته است و محمد نه تنها یک معبد بت های سنگی که یک
 بیابان اصنام نامرئی، ابراهیم اسماعیلش را به مسلخ برده است و
 محمد فاطمه اش را - گل اش را - مرتضایش را - خودش را - حسن و
 حسینش را - دو میوه دلش را - ... پس چه جای شگفت اگر نواده، برتر
 از نیا شود و فرزند بر پدر پیشی یابد! ...

خلقت بر مدار شمس ولایت شما می گردد و آفرینش را آفریده اند به
 بهانه محبت شما! چه خوش می خواند جبرئیل، گفتار پروردگار را بر آل
 کساء: «ای فرشتگان من و سگانداران آسمانها! بدانید پهنه سپهر را و
 زمین فراخ را و خورشید رخشان را و ماه تابان را و بحر را و افلاک را
 نیافریدم مگر به محبت اینان ...»

فضای غبار آلوده فکر را بکاو! دل یکدله کن! باز مانده ای از

نگاشتن؟! هنوز مانده است تا گاه دیدار، صبوری و رز، انّ الله مع الصّابرين! ...

... و انّ محمّداً عبده و رسوله لا حبيب الا هو و اهله ...

«فیها مصباح...»^(۱) علی علیه السلام را امیرالمؤمنین خوانده‌اند و
 عالمان را فرمان داده‌اند که بر این امارت، گردن بگذارند. نبی مشکوة
 است و علی مصباح و مگر نشنیده‌ای: «علی منی و انا منه؟!»^(۲) به
 هوای شحنة نجف در صدف پلکها مروارید اشکی بنشان و سلامش
 گوی! ... گفته‌اند حریم او را صفای فردوس است؛ یادت باشد سخن
 از در و دیوار نگویی در آن دیار که ستونهای آسمان فرو می‌ریزد! ...
 بیا و ما را از شهر شبزده خویش بران! گوشه چشمی بینداز و این
 گورنشینان عادات سخیف را نظاره کن! پنجه آفتاب را بگشا و دست ما به
 دست گیر! پرده‌بردار از این نقابهای آراسته! به تیغ نور، ریشه شام را درآور
 از بیخ! ... می‌دانی؟! گردبادها ما را برده است؛ اما آتش عشق را خرمنی از
 خاکستر داریم. آذرخش فتنه‌ها را، صاعقه حادثه‌ها را، خشکیدگی شاخه‌ها
 را، زردی ساقه‌ها را جز بهار طبیبی نیست! بی‌دلدار، داغها بی‌تسلی است!

۱- قسمتی از آیه نور که بر وجود مقدس امیرالمؤمنین علیه السلام تطبیق می‌کند.

... علی را هنوز استخوان بی کسی در گلوست و خار غربت در دیده. دستهای اسدالله بسته است؛ آتش بر درخانه افکنده‌اند و مامت ... نه، نمی‌توانم بگویم؛ نمی‌توانم نمک به زخم تو بپاشم. تو مصیبت زده هستی! دیگر جای مصیبت خواندن باقی نمی‌ماند! ...

علی علیه السلام کمیل را به بیابان برده است؛ شهر، شهریار را حبس می‌شود و صحرا خوش سرایست برای آرمیدن درد ... «اولئك الاقلون عدداً و الاعظمون عند الله عزوجلّ قدراً ...» آنانکه در غروب غیبت، چشم به سحرگاه وصال دوخته‌اند، چه اندکند و هیبت و هجوم حوادث چه سترگ! «صحابوا أهل الدنيا بطاعة الله و اولیائه ... فارواحهم معلقة بالمحلّ الاعلی». ارواحشان تاب ابدان را ندارد؛ سنگینی می‌کند تخته بند بر جانهایشان، گاه سیر ارض می‌کنند و گاه زائرند بر آسمان. قرارشان نیست در فراق ...

«طوبی لهم علی صبرهم علی دینهم فی حال هدنتهم ...» خوشا

بحالشان که در عصر غیاب محبوب چه شکیبایند بر دینشان! ...

«و یا شوقاه الی رؤیتهم فی حال ظهور دولتهم ...»^(۱) وه که چه

اشتیاقی موج می‌زند در دلم بر دیدارشان!

آه! ... به خودم که می‌نگرم، یک نظر که از سر تا پای را واری می‌کنم،

چشمی که می‌گردانم، می‌بینم لاشه‌ای شده‌ام که هر صبحگاه خودم را بر
دوش می‌کشم و به کوچه و بازار می‌برم و دوباره باز می‌گردانم؛ و شامگاه
دوباره ... ما کجا و اشتیاق دیدار کجا؟! کجا جان در تموج است؟! کجا روح
در تلاطم است؟! عادت کرده‌ایم به آسودگی؛ فاصله گرفته‌ایم از آشفتگی؛
تو و ما ... فرسنگها فاصله ... دریغ! تو تازگی روزگاری! تو رحمت واسعه‌ای!
تو باران زلال عاطفه‌ای! این ماییم که پیمانها را وارونه گرفته‌ایم! تقصیر
ماست، قصوری هم از تو نیست! ...

در انتظار آن روزیم - آن نوروز - که تو ای مسیحا باز رسی و بدمی از آن
روح افلاکی در این کالبد خاکی ... باز آی! ... ای ماء معین سیراب کن ما را!
ای حبل متین بخوان به سوی خویش دلها را! ای دست خدا در آستین
بگیر تاوان خونها را! و ای ماه جبین بدرخش و روشنائی بخش تاریکی
شامها را ... و اکنون ای عزیز! ای آنکه بر کرانه ازل و ابدی وجود بر
نشسته‌ای! دستی برآر و ماسوداییان عالم اوهام را از این منجلاب بیرون
کش! ...

تو را ای پرستار من! ای تنها نگار من! ای یاور من و یار من! گواه
می‌گیرم و به شهادت می‌طلبم بر ولایت امیر!

... و اشهدك يا مولای! انّ علیاً امیر المؤمنین حجّته...

«فی زجاجة...»^(۱) کجاست حسن؟! کجاست حسین؟! کجایند فرزندان حسین؟! صالحی از پس صالحی و صادق از پیش صادقی؟! کجایند راههای آشکار؟! کجایند نیک سیرتان؟! کجایند خورشیدهای رخشان؟! کجایند ماههای تابان؟! کجایند نشانهای دین و ستونهای علم؟! کجاست باقی گذاشته خدا؟! ... کجاست؟!!

حسن و حسین علیهما السلام دو ثمره‌اند؛ دو غنچه‌اند و دو شکوفه‌اند از شجره آسمانی علی علیه السلام و فاطمه علیها السلام. نسیم پیامبر که وزید، شاخسارها به هم گره خورد و آن عقد که در آسمان بسته شده بود، دوباره در زمین تجدید شد. فاطمه لطیف‌ترین گلی بود که بوستان هستی به خود دیده بود و علی رساترین قامتی بود که سروستان حق پرستی سراغ داشت. ایندو را به هم بخشیدند؛ آب و آینه به هم رسیدند؛ یکی شدند و این یک تکثیر شد در آینه به هزار و هزاران ...

۱- قسمتی از آیه نور که بر دو سبط گرامی رسول اکرم صلی الله علیه و آله تطبیق می‌کند.

حسین مظهر احسان بود و حسن مطلع حُسن؛ شبیر بشارت بود و شبر
اشارت. ابامحمد بی‌یاور بود و اباعبدالله تنها. مظلومیت بود و غربت؛
دلخستگی بود و شیدایی، صبر بود و خروش؛ استقامت بود و شهادت و ...
«الحسن و الحسين علیهما السلام امامان قاما او قعدا...» (۱)

قلم تقدیر هر آنچه بر لوح محفوظ بنگارد، رضای امام است. اگر
زمین و زمان زیر و رو شود، اگر بنی‌آدم همه یک طرف قرار گیرند و
حسن و حسین طرف دیگر، ایندو چه استوار بایستند و چه پایدار
بنشینند، امامند و امام هرگز قدم بر نمی‌دارد به اراده خویش ...
عمویت به تنگ آمده از این نامرد مردمان؛ دلش شکسته از این همه
عهد شکنی؛ سینه‌اش زخم دیده از خنجر ناجوانمردی. ایستاده تنهای
تنها ... خورشید برابر سرزمین نیستی و تباهی قد علم کرده؛ کسی برایش
نمانده؛ همه از او رسته‌اند و به ظلمات پیوسته‌اند ... چه کرامتی! بر سر
سرسپردگان تاریکی هم نور می‌پاشد این آفتاب؛ تا مگر آهوئی بگسلد از
دام روبهان:

«بدانید آنچه خدعه می‌ورزید و مکر روا می‌دارید، شما را بر ما مسلط
می‌دارد تا آنکه آن ایستاده، چهره عیان کند و روح الله عز وجل در پس او به نماز
ایستد ... خدای جلّ و علا میلاد او را پنهان می‌کند و نهانش می‌خواهد از

چشمها، او نهمین ستاره از کهکشان حسین است و عمرش به قاعدهٔ اعصار...»^(۱)

... کس چه می‌داند؟ شاید آنهنگام که حسن طشت طلب می‌کرد و لخته‌های خون و پاره‌های جگر در می‌آمیخت، شاید آنگاه که برادر را به بالین می‌خواند و خواهر را به حضور می‌طلبید، او را به یاوری خواسته باشد و از او پرسیده باشد؛ شاید از او خبر گرفته باشد و شاید زمزمهٔ زیر لبش چنین بوده است: «این الطالب بذحول الانبياء و ابنا الانبياء؟!»^(۲)

«فلئن اُخرتنی الدهور و عاقنی عن نصرک المقدور و لم اکن لمن حاربک محارباً و لمن نصب لک العداوة مناصباً فلاندبتک صباحاً و مساءً و لابیکن لک بدل الدّموع دماً حسرتاً علیک و تأسفاً علی ما دهاک و تلّهفا حتی اموت بلوعة المصاب و غصّة الاکتیاب...»^(۳)

۱- کمال الدین ص ۳۱۶ ح ۲

۲- از دعای ندبه، مفاتیح الجنان: کجاست خونخواه پیامبران و فرزندان پیامبران.

۳- از زیارت ناحیه مقدسه، بحار الانوار ج ۹۸ ص ۳۲۰

« پس اگر روزگار مرا از تو دور داشت و در پیچ و تاب زمان جا ماندم از راحله تو، اگر نتوانستم شمشیر بروی تیغهای بیشمار برکشم و بستیزم با زبانها و دستها و قلمها که بر تو می تاختند، پس مویه برمی آرم از نای هر سپیده و هر افول و بر چشمها نهیب می زنم که خون بیفشانند جای اشک بر سوختن از این حسرت و گداختن بر این دریغ ... بمیرم برایت در آتش شعله‌ور و گداز و سوز؛ جانم بدر شود از بی‌قراری سختیها، اندوهها و مصیبتها که بر تو رفته است ...»

این نوای توست! نوای آشنای توست! می شنوم. این قطرات خونرگ اشک توست که شورش به جان خلق عالم افکنده است. این ناله و فغان توست که طوفان شور و عزا به پا داشته است. این تویی که می سوزی در شعله حسرت و این تویی که می گدازی به یاد آن غربت. گریه کن مظلوم من! گریه کن! پدر را صدا بزن، او را بخوان! بمیرم برایت که روحت دارد پر می کشد تا حریم ذوالجلال از این غم سینه سوز ...

«صاحب الامر الطّرید الشّرید الموتور بایه ...» پدر نیز تو را پیش از آنکه بر او بگریی، آرام داده است: صاحب لواء فتح، طرد می شود دور از دستها و اوست که تقاص می ستاند از برای پدر ...

نگاه کن! پدر به تو بالیده است که انتقام خونش به دستان قدرت تو بر پا می شود.

«یضع سیفه علی عاتقه ثمانیة الشهر...»^(۱) فرزندم تیغ به نیام
 نمی‌نشاند و شمشیر از شانه نمی‌فکند تا دلش آرام گیرد و دل ما... و
 شفا باز گردد به سینه ما...

حسن و حسین آبگینه مصباحند؛ چراغ همه نورش تالو از زجاج
 می‌گیرد و شکیبایی و شهادت، شرافت از ایندو به وام دارند:
 یا ربّ الحسین بحقّ الحسین اشف صدر الحسین بظهور الحجّة.
 رمز لَبّیک، نهفته در ضمیر مردان مرد است آنگاه که غریبانه جام
 زهر فرو می‌خورند یا در آوردگاه، حجّ عشق با بوسه بر خنجر تمام
 می‌کنند...

... و الحسن علیه السلام حجّته و الحسین علیه السلام حجّته ...

«کائها کوکب درّی ...»^(۱) آسمان سجده و سپهر ذکر را کوکبی است نور افشان ... اگر جبرئیل را اینجا بال و پر می سوزد، اما آدمی را بار عروج می دهند و عجب نیست! صبر و سجود آنگاه که در فضای یک قلب، یکی شوند، شاهکاری پدید می آرند از نور ... وای بر این مؤانسان تاریکی! خورشید بر فراز نیزه است و ستاره در زنجیر ...

«... و سُبى اهلك كالعبيد و صُفدوا فى الحديد...»^(۲)

آنان که کمر به قتل حسین بستند، آنطرف این سیاهی را ندیده بودند؛ زینب رایت برادر را بپا داشت؛ یزیدیان را تبعید کرد به بیابان روسیاهی و فروافکندشان از درّه‌های تباهی ...

او را اگر مصدر صبر می دانند، از آنست که خون سجّاد در رگهایش

۱- قسمتی از آیه نور که بر امام سجّاد علیه السلام تطبیق می کند.

۲- از زیارت ناحیه مقدّسه، بحارالانوار ج ۹۸ ص ۳۲۲. و خاندان تو همچون بردگان به اسارت برده شدند و با زنجیرهای آهنی بسته شدند.

دویده؛ «یا هلالاً لَمَّا اسْتَمَّ كَمالاً...»^(۱) اگر چه از زبان زینب می‌تراود، حدیث سوختن سجاد است؛ خونی که از آسمان کجاوه بر زمین نفرین شده کوفه هبوط می‌کند، خون دل اوست! ... زینب، تنها پیامبری است که در سفر مصائب، بار رسالت به همراه می‌برد اما بر شانه‌های خسته زنانه؛ تنها رسولی است که قافله مؤمنانش را رهنمایی می‌کند اما در بند؛ و تنها سفیری است که ناگفته پیداست چه در صحیفه سینه نگاشته ... و اینهمه را همراه نبرده است، پناه نبوده است و به مقصود نرسانده است مگر به اتکال سجاد علیه السلام ... و تو ای میراث این مصیبت! همه جا همراهشان بوده‌ای؛ پا به پایشان دویده‌ای؛ شانه به شانه‌شان ایستاده‌ای و نگاه در نگاهشان گریسته‌ای ... تو در دستان ابافضل از تن گسسته‌ای! از غنچه گلوی اصغر شکفته‌ای! با قامت اکبر شکسته‌ای و تا دامان غبار گرفته فاطمه فروغلتیده‌ای و مگر چه می‌توانستی کرد بیش از این؟! ...

مناجات علی بن الحسین علیه السلام برایت آشناست: «یا من اذا سألہ عبدا عطاء و اذا امل ما عنده بلّغه مناه ...»^(۲) ای آنکه بنده را هدیه عطا می‌دهی آنگاه که بخواهدت و آرزویش می‌رسانی آنزمان که بخواندت ... برآستی چه آرزویی بالاتر از تو توان داشته در یاد سجاد راه برد؟! چه تمنایی زیباتر از تو لایق بوده در خیالش تصویر شود؟ چه رجایی

۱- اشاره به شعر منصوب به حضرت زینب علیها السلام در رثای امام حسین علیه السلام

۲- مناجات الرّاجین، مفاتیح الجنان

جز تو را امید برده است؟ ... تو مأمول همه بودی ... نبودی؟! ...
 صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
 که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را
 شکر فروش که عمرش دراز باد چرا
 تسفقدی نکند طوطی شکر خارا
 غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل!
 که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
 «ای ابا خالد! بدان اهل زمان غیبتش و قائلان به امامتش و منتظران
 ظهورش از اهل هر زمانی برترند. خدای تعالی به آنان اکسیر بی مانند
 عقل و فهم و معرفت عطا می‌دارد که نهانی و نبودش همچون دیدار و
 شهودش باشد ... اولئك المخلصون حقاً و شیعتنا صدقا ...»^(۱) بنگرادرک
 عظمت تو را چه عظیم می‌داند سجاد و مگر تو کیستی که شب بیداری به
 بینایی او و عارفی به شیدایی او وفادارانت را چنین می‌خواند؟! ...
 ... و علی بن الحسین علیه السلام حجتّه ...

«یوقد من شجرة مباركة...»^(۱) ستارگان گاه آشکارند چون روز و زمانی نهانند در پرده لیل؛ «فلا اقسم بالخنس الجوار الكنس»^(۲) اما ستاره سهیل تو سالهاست در پس سحاب آسوده است و دورادور نور می افشاند. سوگند به آنزمان که از پس ابر برون آید! سوگند به آنگاه که این پرده بدرد! سوگند به شام آنگاه که سحر در آغوش کشد. می دانی کلک فلک چه بر بوم نگاهت نقش خواهد نمود؟! «... سنریهم آیاتنا فی الآفاق...»^(۳)

او که علم را شکافنده است می داند دانایی اگر دریایی باشد، آدمی تا نیامدن تو چشم به چشمه هم نگشوده. محمد ﷺ نیز به سهم خود تحفه برداشت از سفر عشق؛ کربلا در مردم دیدگان او به گونه ای دگر تصویر شد. خون برای او سراغاز راه بود؛ راهی که در هر منزلگاهش محمد بن

۱- قسمتی از آیه نور که بر امام باقر ﷺ تطبیق می کند.

۲- سوره تکویر آیه ۱۵

۳- سوره فصلت آیه ۵۳

مسلمی، حمران بن اعینی یا زرارهای بدو پیوست ...
 کمال الدین را می‌گشایم و از صدوق می‌پرسم: ای شیخ! باقرالعلوم
 توصیف محبوب چگونه گفته است؟! می‌گوید، اینگونه: مهدی ما از رهگذار
 پنج رسول، پنج توشه شباهت گزید:

مهدی علیه السلام و یونس علیه السلام

«از آنگاه که دوری گرفت از امت خویش، به زندان غیبت درآمد
 و زندانی ارادت پروردگار شد ... خداوند به انوار عالی مقامش
 بخشید و به نجات بازش گرداند در آن حال که جوانی سیه موی و
 سپید رخسار بود ...»

یونس ما باز خواهد گشت چون ستاره‌ای دنباله‌دار ...

مهدی علیه السلام و یوسف علیه السلام

«رخ در نقاب برد از همگان و در خفا شد از برادرانش و پدرش ...
 و چنین بود که او را بدیده ظاهر نظاره می‌کردند اما چشم دلشان او
 را آشنایی نمی‌داد.»

یوسف ما نیز چنین است ... چشم یعقوبها بر در؛ پیمانها تهی، بر سرها
 گرد پشیمانی ... فرهادها در پیاش به کوهسار، مجنونها به جرم عشق
 گرفتار، دلها در دوری و فراق بیمار ... مسنا و اهلنا الضّرّ! ...

مهدی علیه السلام و موسی علیه السلام

«او را آزمودند به دوام خوفش و درازای پنهانیش و نهانی میلادش و بی‌تابی شیعیانش و رنج پیروانش تا آنکه کلیم را اجازت دادند به ظهور و نصرت و ... ایده علی عدوّه ...»

... و اتمناها بعشر. موسی ما را زمانی وعده داده‌اند که باز آید و بساط ناسپاسی برچینند ... اینان شرنگ فریب چه آسان سرکشیده‌اند! چه بی‌خبر خدنگ خدعه خورده‌اند! ... آخر چگونه صدای عجل را در ظرف تنگ ذهنها اعجاز اله می‌انگارند؟! ... ای کوتاه بصیرتان! ای سیه سیرتان! آیا ندیده‌اید آیت موسی را که دلبسته‌اید به سفاهت سامری؟! اگر او به اثر خاکپای جبریل نوا برآورده از این بت، روح القدس را موسی ما صنم است و خاکپایش توتیا! ... فاین تذهبون؟! دلدار همین جاست! ...

مهدی علیه السلام و عیسی علیه السلام

«یکی گفت او مرده است؛ دیگری انگاشت او تولد نیافته است؛ آن یکی بدروغ حکم راند؛ او را کشتند و بر صلیبش کشیدند ...»

ای مسیح ما! تو زنده‌ای در دل ما و زیسته‌ای در خاطر ما. این تویی که پلیدی ما را به صلیب کشیده‌ای. این تویی که ما را میرانده‌ای پیش از آنکه بمیریم. و این ماییم که بار دیگر متولد شده‌ایم پس از آنکه زندگی یافتیم ...

آیاگاه آن نیست که رایحه ناب یاس را احساس کنیم؟! و یحیی الأرض بعد موتها؟ ...

مهدی علیه السلام و محمد صلی الله علیه و آله

«فخروجه بالسّيف و قتله اعداء الله و اعداء رسوله صلی الله علیه و آله و الجبارین و الطّواغیت و انه ینصر بالسّيف و الرّعب ...» (۱)

چه زیباروزی است آنروز که تیغ بزان حقیقت اثری نمی‌گذارد از مجازا!
چه درخشان شامی است آن شب که ستارگان و ماه سجده می‌آرند
پیشاروی یوسف!

چه شادمان هنگامه‌ای است آنهنگام که موسی باز می‌آید از سفر طور!
چه زیستنی روزگاری است آن ایام که عطر نفس مسیحا می‌پیچد در فضا!
چه خواستنی ثانیه‌هایی است آن لحظات که یونس باز می‌گردد از بحر!
... و اشرق الارض بنور ربّها.

ستارگان گاه آشکارند چون روز و زمانی نهانند در پرده لیل؛ اما
ستاره سهیل تو سالهاست در پس سحاب آسوده است ... سوگند به
شام آنگاه که سحر در آغوش کشد؛ می‌دانی کلک فلک چه بر بوم
نگاهت نقش خواهد نمود؟! ...

... و محمد بن علیّ حجّته ...

«زیتونه ...»^(۱) «سیدی غیبتک نفت رقادی و ضیقت علی مهادی و
 ابتزت منی راحة فؤادی. سیدی! غیبتک اوصلت مصابی بفجایع الأبد و
 فقد الواحد بعد الواحد یفنی الجمع و العدد. فما احسن بدمعة ترقیء من
 عینی و أنین یفتر من صدری عن دوارج الرّزایا و سوائف البلیا الا مثل
 بعینی عن غوابر اعظمها و افظعها و بواقی اشدّها و انکرها و نوائب
 مخلوطة بغضبک و نوازل معجونة بسخطک ...»^(۲)

سرور من! غیبت تو خواب را ربوده از دیدگان من، تنگی می کند مهد
 سینه به طفل معصوم قلبم؛ از من گرفته آسودگی را! نفس نفس می زنم به
 آشفستگی! ... سالار من! غیبت تو مصیبت مرا به همه مصائب تاریخ گره زده
 است! ... جمع ما آشفست! ویران شد خانه الفت ما! ... همینکه قطره لرزانی از
 دیده فرو می ریزد و ناله سوزانی از نای برون می خیزد به سبب دردها و
 رنجهای پیشین، برایم آینده ای غبار گرفته مجسم می شود که بسی

۱- قسمتی از آیه نور که بر امام صادق علیه السلام تطبیق می کند.

۲- کمال الدین ص ۳۵۳ ح ۵۰

بزرگتر، دهشتناکتر و سخت‌تر است؛ رنج‌هایی آمیخته با غضبت و دردهایی عجین شده با خشم ...

شگفتا! پیش از آنکه مهدی در دایره تکوین برآید به هیئت جسم،
پیش از آنکه رسول خاتم در رؤیا نرجس را بخواند به سامرا، پیش از
آنکه فرشتگان در حجاب برند مادر را از حکیمه ... جعفر بن محمد
چه صادقانه او را می‌خواند! آنهم با این خطاب! سیدی! ... سیدی!
بشارت آن نظری کوفتد به نرگس مست

خوشا به حالت آنکس که رو به سوی تو دارد
رسد به گوش صدایت، شکفت غنچه برایت

نسیم هم‌منفست، آفتاب، خوی تو دارد
در غریب باد، در سلام صبح، با شکوفه‌ها، پیش سروها، در نوای مرغ، در
ندای نور، در صدای آشنای عشق، سرورم! دیدمت به چشم انتظار،
خواستم تو را به دست آرزو ...

آبشار، آنزمان که از فراز صخره‌ها، سر به سنگ‌های سخت می‌شکست،
چشمه‌سار لحظه‌ای که لب به ذکر می‌گشود، دستهای عاطفه، تا به دامن
وفا رسید، تا نگاه برگ ریز، دوباره باز شد به جاده بهار، سرورم! دیدمت به
چشم انتظار، خواستم تو را بدست آرزو ...

روزگار عمر، در پی‌ات دویده‌ایم کو به کو، دل بریده‌ایم زاین و آن، ساقیا
سبوی! جلوه‌ای ز روی! طره‌ای زموی! ...

... و جعفر بن محمد حجّته ...

«لا شرقية...»^(۱) درخت طوبی را ریشه در میان بهشت است و شاخسار آن سرکشیده در خانه‌های فردوسیان. طوبی لهم و حسن مآب. آنان را که سر به سلامت برند از میان امواج خروشان با ناخدای ناپدیدار و برهند از هر چه شک و تردید و تعلق است به هوای یار، بشارت باد به ساحل سعادت! سرزمینی که به مرواریدش فرش گسترده‌اند و در میان آن، امام عشق آمده است به پیشباز ... خفتگان حال بیدار ندانند؛ آنانکه به زنجیر خو کرده‌اند، از آزادگی شان خبری کجاست؟! اسیران عشق را بال و پری است که تا چکاد تقدیر پر کشند. سیمرخ را کجا محبوس می‌توانند خواست این خفاشان؟! بگذار جسد مطهرش را نیز بر تخته چوبی به دوش چهار غلام نهند. غافلان را هرگز خبر از عالم شهود نیست؛ ملائک را می‌بینی که فوج فوج به مشایعتش می‌روند؟! ...

داستان ما و تو را داستان زخم دیده و خامه کبود او اینگونه نگاشته

۱- قسمتی از آیه نور که بر امام کاظم علیه السلام تطبیق می‌کند.

است: «طوبی لشیعتنا المتمسکین بحبلنا فی غیبة قائمنا الثابتین علی موالاتنا و البرائة من اعدائنا اولئک منا و نحن منهم قد رضوا بنا ائمة و رضینا بهم شیعة فطوبی لهم ثم طوبی لهم ...»^(۱) بشارت بر شیعیان ما؛ آنانکه به حبل الله تمسک جویند در نبود محبوب؛ آنانکه بر ولایت ما پای بفشارند و برابر خصم ما فریاد برآرند ... آنان از مایند و ما از آنان. از آسمان دلشان باران محبت باریده بر ما و از سرزمین دل ما جوانه رضا سرزده برآنان، فطوبی لهم ...

آن خشم که کاظم فرو خورده است، روزی از رخسار تو خواهد خروشید.

ای ابروان هلال! نکند بروی ما هم گره بزنی محرابت را!
 ای ماهتاب رو! نکند از ما هم بگردانی رخسارت را! نه ... ما عهد
 نشکسته ایم؛ ما نقض پیمان نکرده ایم؛ ما روزگار تنهایی را تحمل کرده ایم؛
 ما دوری دیده ایم و شکیبایی ورزیده ایم؛ ما در طواف شقایق نجوایی
 خاموش داشته ایم؛ تا دیدن دیدگانت از پای ننشسته ایم؛ عشق ورزیده ایم؛
 شور گرفته ایم؛ با شمیم آشنایت زیسته ایم و ... این قصه پایان ندارد ...
 تو خود می دانی چه می گویم؛ هر کس نمی داند سوز دل ما، از گودال
 درماندگی بپرسد و از اشکهای شب تنهایی بجوید ...
 ... و موسی بن جعفر حجته ...

«و لا غریبۃ...»^(۱) آنرا که خداوند بقیت خویش می خواند همه نشانها در بر است: عصای موسی، عبای محمد، ذوالفقار علی، شکوه فاطمه، حلم حسن، شور حسین، عبادت سجّاد، علم باقر، صدق صادق، صولت موسی، رضای رضا، جود جواد، هیت هادی و صلابت حسن ...

دعبل عمری است دار خویش بدوش می برد؛ آنانکه این پیرمرد ادیب را می شناسند، می دانند درخت تلخکامیش از آنرو چندین شکوفه های سبز و سرخ و سپید برآورده است که پیوند با شجره طیبه اهل البیت دارد؛ گاه دیدگان آنان به زیور اشک می آراید و گاه نقش لبخند بر تابلوی لبهاشان می نشاند. شنیده ای که در حضور علی بن موسی علیه السلام برایت چگونه سروده است؟! «تر دیدی نیست که امام، بنام پروردگار، قامت خویش به قبای سبز ظهور می آراید؛ آنروز باطل و حق را همه خواهند دانست و خوان نعمت حضرتش بر همگان، عیان می گردد

۱- قسمتی از آیه نور که بر امام رضا علیه السلام تطبیق می کند.

«... همین ابیات کافیهست که بیت چشمهای رضا را سیلاب اشک از جای برکند. نکند اشک را نیز به همین بهانه آفریده باشند! چنین است ... دیدگان را میزبانی چنین میهمانی داده‌اند تا آدمی آنهنگام که دلش هوای معشوق داشت، در بروی میهمان بگشاید؛ میهمانی که قطره قطره می‌آید و به یکباره برون می‌ریزد ... «ای خزاعی! این زبان روح‌الامین بود که در دهان تو گردید به بیان این کلمات؛ فرزند من خواهد آمد و اگر یک روز از عمر زمین باقی باشد، خداوند آنقدر آنرا بلند می‌دارد تا او برون آید و لبریز کند جام عالم را از زلال عدالت ...»^(۱)

آنچه امام می‌گوید همان است، سخن به گزافه از زبان وحی نخواهی شنید ... کلمات دعبل را امین‌الله به الهام آموخته است؛ پس اگر گوهر جانت به صیقل اخلاص سُفته‌ای، بدان حرف به حرف نگاشته‌ها و کلمه به کلمه گفته‌ها از آن تو نیست ... سر به آسمان بسای از این سعادت! ...

... و علی بن موسی حجتّه ...

«یکاد زیتها یضیء...»^(۱) سکوت تنهایی را صدای پردیسی رود
می شکند؛ سنگها و سنگلاخها، سخت بر سر راهند؛ اما اگر مقصد
دریاست، چه باک از این دشواری! ... دریا را می دانی چرا چنین عظیم
می نماید؟! دریا دریاست از آنکه پیوندگاه است و پیوندگاه همیشه
سترگ ... نسیم که می وزد، از پیچ و تاب درّه ها که می گذرد، از کنار
قله ها که ره می سپرد، سوار بر هودج چشمه که می شود، آنهنگام که
دشت را شادمانه دیدار می کند، غریب آرام است. اما ... اما به سرو که
می رسد، دست میان گیسوان بید که می برد، سخن سپیدار را که
می شنود، با مریم که شرم از سر و رویش می ریزد و با نرگس که به
گفتگو می نشیند، حال و روزش دیگر است؛ تو گویی شوریده سر
است. انگار میان آشفته موی بید چیزی می جوید؛ از سپیدار نشانی
می خواهد؛ با مریم سخن ناگفته ای دارد و نرگس را ...

۱- قسمتی از آیه نور که بر امام جواد علیه السلام تطبیق می کند.

ای نرگس مست! ای مریم راز! ای سپیدار درد! ای بید امید! نسیمی که
بسویت از ژرفای وجودمان آرام آرام روانه کرده‌ایم، به آستان آسمانیت
پذیرا شو!

جود، جان آدمی است و سخا، هست او و رضا ما حاضر او.
بضاعت هر آنچه که باشد جواد بر آن رضا دارد و کوله بار خالی در
سایه سخا انداختنی است ...

همه اینها از پدرانت تو را به ودیعه است: جود، سخا، رضا ... «جئنا
ببضاعة مزجاة» کاش این اندوخته که از مهر تو انباشته‌ایم، از رهگذار
روزگار خویش برداشته بودیم. می‌بینم توشه را خود تو داده‌ای و خورجین
را هم؛ عشق را خودت آموخته‌ای و مهر را هم؛ چشم را خودت شیدا
خواسته‌ای و چشمخانه را هم؛ آشیانه را هم، پروانه را هم ... اینگونه که هر
چه هست از توست، باید از خویش دست شُست. وقتی همه مفارقت کرد از
هیچ، دیگر آیا بهانه‌ای توان یافت برای زیستن؟! ... ما مرده‌ایم بی تو.
مردارهایی که ناخواسته در تکاپویند و چنگ می‌زنند به هر گیاه تا غریق
مرگ نباشند ... مگر تو ای جواب دل بی تاب! ای خواسته دیده بی خواب!
ای بر این دیجور، مهتاب! ای همدم ابر، آفتاب! و ای آینه در حجاب! در
کدامین دیار آرام گزیده‌ای که دستهای ما کوتاهند این چنین از دامانت؟!
حسرت گفتن یک «جُعلت فداک» را به دل ما می‌گذاری؟! ... مگر آنکه در
رؤیا بیابمت ای یافتنی‌ترین نیافته!

ندیده دیده‌ ما جلوه‌ای ز برق نگاهت

شگفت آنکه به رؤیا خیال روی تو دارد!

ترسیم مرارت بی تو بودن و توصیف تمنای از تو سرودن، از جواد باید جست: «او را غیابی است به کثرت ایام؛ و خستگان را آرزویی است مُدام. پس از صافی اخلاص گذشتگان می‌نشینند به انتظار و تردیدیان مردود از سرزمین درد، سفر می‌کنند به وادی انکار. یاد او را گزافه می‌پندارند و برنگاشته‌ او مُهر دروغ می‌گذارند. آنانکه تاب امساک نیارند. پای در دهلیز هلاک گذارند و کشته‌ نجات می‌دروند آنانکه بذر تسلیم بکارند...»^(۱)

ستاره خفت، سحر خاست، شام شیدا شد

دوباره در افقی سرخ، مهر پیدا شد

نگاه ماند به راه و دل از نفس افتاد

صلای باد برآمد، غبار برپا شد

سبو نشست به کنجی شکست پیمانه

گُست یار و برآشفته قلب دریا شد

کسی نگفت کجا بر نشست مرغ سحر

که گل رمید زباغ و اسیر صحرا شد

اندوه جدایی چه کرده با دل تو! سخن نمی‌گویی چرا از زخم
نشسته بر جانت؟! زمان شوریدگی را پایانی است شگفت! در کوچه
باغ خیال که می‌گذشتی، نظری بیفکن به درختان پیر! ببین چه صبور و
استوار ایستاده‌اند! و در این شکوه تماشا دریاب لطافت گل را! پایان
انتظار همان است! ...

دارم دلی از زخم دوران پاره و صد چاک
چشمی زاشک مستمر فرسوده و نمناک
این گونه‌های زرد و لاغر کاش می‌دید
هر شب که بگذارم به عجز و لابه من بر خاک
چشم ستاره دائماً در خواب و بیداری است
از بس صدای ناله‌هایم رفت تا افلاک ...

... و محمد بن علی علیه السلام حجّته ...

«و لو لم يمسه نار...»^(۱) پدر! نگاه مهرانگیزت می‌زداید از دلم زنگار
و می‌رباید از کفم قرار. مهجور مانده‌ام؛ مهجور از تو! چه زمان می‌رسد گاه
دیدار؟! من سر به تو سپرده‌ام؛ افسرده‌ام؛ از بادهای سرد پژمرده‌ام. بیا و
لحظه‌ای گرمای آغوشت را بچشان به این سرما زده! نرمی دستانت را آشنا
کن با این صورت خیس از اشک... ای آشنای شبهای تارم! چه خواهی
مرهم‌گذار د بر این غم دوری؟! کی جدای می‌شوند مشتاقی و مهجوری؟!...
«اذا غاب صاحبكم عن دارالظالمين فتوقّعوا الفرج...»^(۲) این حکایت
غیبت تو از ما، تلخ‌ترین روایتی است که خوانده‌ایم از کتاب عمر. این تقدیر
شوم، این قضای تلخ، کی رقم خورد به نام ما هادی؟! خستیم از این
تیغهای آماده به پیکار؛ شکستیم از ریزش این سنگریزه‌های دل‌آزار. ما،
در خلوت بستیم به روی غیر؛ اینست رسم بنده‌داری؟! کجا خادمی
دیده‌ای که مخدوم ندیده باشد؟! کجا از عاشقی شنیده‌ای که نادیده

۱- قسمتی از آیه نور که بر امام هادی علیه السلام تطبیق می‌کند.

۲- کمال الدین ص ۳۸۱ ح ۳

معشوق، پسندیده باشد؟! کجا پروانه‌ای را پرسیده‌ای که در فراق شمع، سوخته باشد؟! ای خسرو شیرین شمایل! ای لیلی مجنون پرور! ای یوسف زلیخا طلب! ... تا کی از ما نیاز و از تو ناز؟! از ما نجوا و از تو سکوت، از ما اشک از تو ...

بس کن! بایست از التماس به کلمات! بدبخت! این تویی که اینگونه سنگین زندگیت را چسبیده‌ای؛ ورنه سیکباران ساحلها می‌دانند آسمان ابری دریا کنار چون است! ...

چه جمعه‌ها غروب شد، نیامدی! چه اشک‌ها به چهره‌ها رسوب شد، نیامدی! خدای ما دوباره سنگ و چوب شد، نیامدی! ... نیامدی که بنگری زبان اشتیاق دل؛ بسویت ایستاده بود دستهای آرزو، نشسته بود پلکهای عشق، پریده بود خواب از سر سحر، بریده بود غنچه از چمن ... ولی نیامدی ... نیامدی ...

بدان نمی‌دهیم از کف این امید، نمی‌رود ز دستهایمان گل سپید، گل سپید یاس، شامهای با تو گفتگو، صبحگاه عهد، عصرگاه بغض، نیمروز جستجو ... پدر! دلم گرفته بی‌نگاه تو! بگو چرا، اسیر دام شام شد پگاه تو، منم نشسته تا ابد به راه تو، بیا پدر! ... بیا! ...

امام، باب خداست و باب تو. اگر نیک به دورادور خویش بنگری و همه احساسات را ذخیره کنی در چشم، خواهی دید که آغوش برابرت گشوده است. بشتاب و خودت را پرتاب کن در این شکوه لایتناهی! ...
... و علی بن محمد علیه السلام حجتہ ...

«نور علی نور...»^(۱) یادت می‌آرم از پدر؛ جوانمردی که نور تو را نهادند در صلب شامخ او. او و پدرش مردمان را برای نبود تو عادت دادند. آنان در پس دیوارهای بلند عساکر، نهان شدند تا آدمیان، نهانی تو را در پس پرده‌های غیب بفهمند. آنان در کنج تاریکخانه‌ها غنودند تا راه زندان غیبت را برای تو هموار کنند و رهایی ندیدند تا تو را دام جدایی بشناسانند...

به خودم می‌گویم: از ملیکا چه سراغ داری جز آنچه در حافظه تاریخ مانده است؟! ... ملیکا، شاهدخت روم، بانویی زیباروی و پاکدامن ... او را باید در این قصر آراسته دست در دست مردی می‌دادند - به سنت عیسی - همه بلند پایگان، والا مقامان و ثروت مداران را خواندند به این جشن شکوهمند. کشیش‌ها و اسقف‌ها نیز آمدند. ملیکا را لباسی از حریر بر تن بود و تاجی مرصع بر سر؛ که می‌درخشید در درخشندگی آذین‌ها و تکثیر

۱- قسمتی از آیه نور که بر امام عسکری علیه السلام تطبیق می‌کند.

می شد در آینه کاری حاشیه‌ها و دیوارها ... جلوه‌ای شگفت داشت این بانو! آنچه بیش از آن رخسار مهتابگون، خیره می کرد چشمها را، وقار، صلابت و عظمت او بود نموده پیش چشم اینان؛ کنیزان در کنار و ملازمان در جوار ...

داماد هم چیزی کم از او نداشت؛ او نیز از بزرگ زادگان شهر بود و شهره به نسب، شجاعت و دلاوری ... بزم آغاز شد و او دوشادوش داماد آمدند سوی اسقف اعظم روم:

- دخترم! آنچه می گویم بشنو و اگر برایت پذیرفتنی است، بازگو!

- بله پدر! بروی چشم!

- من ملیکا، دختر پادشاه روم - یسوعا - و نواده شمعون - جانشین مسیح - اکنون پیمان می بندم با این شاهزاده جوان که تا نهایت عمر در همه فرازها و فرودها، در بارانها و قحطسالها و هنگام دشواریها و شادمانیها کنارش باشم به فداکاری و همراهیش کنم تا پای جان. و هر آنچه در دل دارد و دارم به تقسیم کوشم در غمخواری و یاری ...

کلمات پدر با هر حرف در فضای خالی ذهنش هزار بار انعکاس می یافت؛ نمی دانست چه کند! آرام و قرارش رفته بود؛ قلبش به تند می تپید و دلش می گفت باید منتظر واقعه‌ای باشد ... غوطه می خورد در این فکرها که صدای پدر دوباره به خودش آورد ...

- فرزندم! اگر بر آنچه گفتم ایمان داری و این پیمان را به جان پذی

شده‌ای، همگان را از رضایت خویش با خبر ساز! ...

ثانیه‌ها برایش او به کندی سالها می‌گذشت؛ یک دم سکوتی سهمگین بر فضا حاکم شد و ... ستونهای کاخ گویی می‌خواستند در پای این بانوی نور پرور سر به سجده فرو آرند؛ بیدگونه می‌لرزیدند؛ انگار زلزله‌ای عظیم می‌خواست همه چیز و هر چیز را به ورطه نابودی بکشاند؛ چلچراغها می‌رفتند و می‌آمدند؛ جامها و پیمانه‌ها و زیورها همه و همه می‌خواستند متلاشی شوند و چون غبار، پراکنده در فضا. وحشت بود و هراس که چنگ انداخته بود به جان حاضران ...

- فرار کنید! بیرون بروید از قصر! ...

- جان پادشاه در خطر است! ...

- شتاب کنید! ...

- ملیکا را نجات دهید! ...

همه، اینطرف و آنطرف می‌دویدند به اضطراب ... اما دل او گواهی می‌داد که این اعجاز را سر انگشتان عشق پدید آورده‌اند و محال است عشق، کسی یا چیزی را نابود کند ... اینطرف او بود که حیران، می‌خکوب شده بود و آنسو میهمانان بودند که هراسناک، جان خویش برمی‌داشتند و می‌گریختند از مهلکه ...

قدری که آرام بازگشت و خادمان آمدند به باز آوردن آبگینه‌های شکسته، آرایه‌های از هم گسسته و آینه‌های خرد شده، با خودش گفت:

- یا مریم مقدس؛ چه سَری نهفته است در آنچه رفت؟ آیا سرنوشتی که برای من نگاشته‌اند، مرگ است در این جامهٔ سپید؟! یا ...

... اکنون به رسم کنیزی‌اش آورده بودند به کنارهٔ فرات. او حالا اسیر بود اما هیچ گریزش نبود از بند؛ برای پیوند با دل‌بند گزیری نبود از تحمل پستی، انتظار می‌کشید آن قاصد را که معشوقش وعده داده بود.

پس از آنکه برای دوم بار، آن واقعه مکرر شد، دیگر دست کشیدند از او و رها کردند این شاهزادهٔ شیدا را ... نمی‌دانست چرا، اما یک دم همهٔ آن رؤیاها را بار دیگر مرور کرد در دفتر خاطرات خاطرش: آن پیرمرد نورانی که خواسته بود او را از نیایش مسیح؛ آن بانوی آسمانی که شهادتش آموخته بود به عشق و ... آن نیمه شب شاعرانه که فرشتگان، روحش را بر پرنیان باد برده بودند تا سامرا ... پس از این رؤیاها که تا آنهنگام هیچ خوابی ندیده بود به صداقت آن‌ها، هر شام از خدا می‌خواست آن جوان مهتاب روی را برساند به دیدارش و هر نیمه شب می‌گریست که چرا دور است از او به فاصلهٔ دراز احلام! ...

اما نور علی نور - حسن بن علی علیه السلام - او را فراخواند به سامرا تا همسفر لشکریان روم قصد کند راه را بر پرستاری زخم‌دیدگان و ... او آمد. می‌توان رفت به یک چشم پریدن تا مصر

بوی پیراهن اگر قافله سالار شود

چه می‌برازید جامهٔ «سیدة الإما»یی بر قامتش! او هم بانویی بود

فرازمند و هم بنده‌ای بود فرودست؛ بانوی همه جز معشوق و بنده
هیچکس جز محبوب ...

- بیا نور چشمم! دخترک زیبایم! بنشین اینجا! مولایت لحظه‌ای دیگر
در کنار توست! ...

عجبا! انگار حکیمه خوانده بود از خطوط پیشانی‌اش اشتیاق را!
- رنگ رخسارت پریده دختر! بیالبی تر کن به شیر! کامی شیرین نما به
خرما! بشارت باد تو را بر مولودی که در آغوش خواهی فشرد! ...
حیرت و اضطراب، شور و شوق، امید و بیم، موج می‌زد در دلش؛
صدایش لرزید:

- ب ... بانو! من هیچ نمی‌خواهم! بگو مولایم بیاید! ...

حکیمه برخاست و رفت ...

او دیگر نرجس بود؛ گلی بهشتی بوی، ریز نقش و ظریف ... در ساحل
آرام پدرت همه تضادهای وجودش به سرانجام رسید و رود خروشان دلش
برکه‌ای شد آرام، متین و بی‌خروش؛ اما نه را کدا! جوشان، فیاض و لبریز ...
... و تو آمدی پاک، پیچیده در حریری از گلها و شمیمت انباشت مشام
خانه را ... خستگی برخاست از تن نرجس؛ رد شد از شکاف در و از میان دو
سرباز خفته رفت با نسیم صبح ... چه مادرانه تو را در کنار گرفته بود! و تو
چه معصومانه نگاهش می‌کردی! انگار چشمانت با او سخن می‌گفت ...
زیبا گفت پدر آنگاه که بوسه‌ای گرفت از میان دو ابرویت! «یا بُنی!» ... و

اعلم أنّ قلوب اهل الطّاعة و الاخلاص نزّع اليك مثل الطّير الى
اوکارها...»^(۱) پسرک ملیح! نور چشمی شیرینم! بدان دل‌های اهورایی
اهل طاعت و جانهای ساکنان کوی اخلاص پر می‌کشد بسوی تو انسان که
پرستوها، چلچله‌ها و کبوترها بال می‌گشایند سوی آشیانه ...

... اگر پرستوی دلت بسوی او پر می‌کشد، بدان که با اهل طاعت و
اخلاص نسبتی داری ... و همین را بهانه طلب کن! ... تو دیگر تنها
نیستی و مولایی داری که اگر روی آوری به او، برونت می‌برد از
گردباد تقدیر! دل قوی دار که به وجدان پاک ادراک او را یافته‌ای! ...
«فلیطمئنّ بذلك من اولیائنا القلوب ...»^(۲)

... و الحسن بن علی علیه السلام حجّته ...

۱- کمال الدین ص ۴۴۸ ح ۱۹

۲- از توفیق امام عصر علیه السلام به شیخ مفید (ره)، احتجاج ج ۲ ص ۳۲۵

«یهدی الله نوره من یشاء...»^(۱) بخوان انا انزلناه فی لیلة القدر! ...
حقیقت قدر، نور امام است و نور امام، تابیده از قمر زهراء ... پانزدهم
طلیعه تا شهر الله باقیست، دریاب صفای این سپیده را! در این لیلة
القدر همصدا شو با قلب فرو ریخته حکیمه و خاتون را ببین که پرتو
پیشانی‌ش برداشته عالم را ...

نهرهای نور از زبان پدر جاری شد در وجود تو از آنگاه که کام در کام تو
نهاد و نگاه در نگاه تو دوخت ...

بخوان پسرم!

... و تو خواندی: «بسم الله الرحمن الرحیم و نرید ان نمّن علی الذین
استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین و نمکن لهم فی
الارض و نری فرعون و هامان و جنودهما منهم ما كانوا یحذرون.»^(۲)
فرعون را کابوسی دهشتناک خبر داد بر آنکه پایه‌های اریکه‌اش فرو

۱- قسمتی از آیه نور که بر وجود مقدس امام عصر علیه السلام تطبیق می‌کند.

۲- سوره قصص آیات ۶ و ۵

خواهد ریخت و خواب گزاران زنهارش دادند تا شکم مادران بدرد و مولود موعود از میان بردارد و او چنین کرد ... «مثلها مثل امّ موسی ...»^(۱)

مادر تو را نیز بسان امّ موسی اثری نبود تا آن هنگامه فجر که زمان برآمدنت فرا رسید ... اکنون روح القدس آمده بود تا تو را برای دیدار با عرشیان به ملکوت برد؛ صفاصف فرشتگان آمدند از سدره المنتهی و ایستادند مشتاقانه به تماشا که چگونه امین الله تو را می‌گیرد از آغوش پدر و اذن می‌طلبد که چهل شامگاه تو را میهمان افلاکیان بدارد ... اما چه چیز جز وعده اله باید اشکهای نرجس را می‌سترد و آرامش می‌کرد به آنکه فرزندش را باز خواهند فرستاد برایش:

«فرددناه الی امّه کی تقرّ عینها و لا تحزن ...»^(۲)

آنکه تو را آورد، نرجس بود و آنکه تو را زاد، زهرا؛ آنکه دست بر گونه‌ات کشید ملیکا بود و آنکه تو را پرورید فاطیما؛ آنکه تو را بویید سوسن بود و آنکه شمیمت بخشید یاس ... تو را باز خواهند گرداند به دامان مام مظلومت تا روشنی گیرند آن دیدگان بی سو ... آخر کجا بانوی رخساره کبودی دیده‌ای!! کجا پرنده‌ای شکسته بال می‌شناسی، کجا شب نشین بیت الاحزانی را سراغ داری که چشمی برای دیدن و لبی برای خندیدن باقی مانده باشد برایش! ... بیا! ... بیا و شانه‌های علی را بگیر و از خاکستر

۱- کمال الدین ص ۴۲۷ ح ۲

۲- سوره قصص آیه ۱۳

مصیبت جدایش کن! بیا محاسن خضاب شده در خونِ پاشیده به دیوارش
را نوازش کن! پدر را به برگیر!

بیا ندبه‌های دل تنگی‌ات را با علی قسمت کن! ... بیا! ...

«و سيعلم الذین ظلموا ایّ منقلب ینقلبون ...»^(۱)

... تو را ای پرستار من! ای تنها نگار من! ای یاور من و یار من! گواه
می‌گیرم و به شهادت می‌طلبم که تویی بقیة الله! تویی غایة القصوی! تویی
خلیفة الانبیاء! تویی لسان صدق! تویی نور الاتقیاء! تویی بلد الامین! تویی
یعسوب الدین! تویی مهر! تویی سپهر! تویی برین! ...

شنیده‌ایم از تو: «فلیعمل کلّ امرئ منکم ما یقرب به من محبتنا ...»^(۲)

ما همه بودمان به توست؛ تو تنها دل‌بستگی مایی از این دار؛ تو تنها
خواهشی بر این دل بیمار؛ اما طلسم ابلیس نشکسته هنوز در سر ما. ای
شفای ما دواپی! و ای منای ما التیامی! ...

... و اشهد انک حجّة الله ...

به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم

ز من بریدی و با هیچکس نپیوستم

چنین که دست خیالت گرفت دامن من

چه بودی ار برسیدی به دامن دستم

۱- سورة شعراء آیه ۲۲۷

۲- از توفیق امام عصر علیه السلام به شیخ مفید (ره)، احتجاج ج ۲ ص ۳۲۳

یک سبد اخلاص، برچین از شاخه یقین و نثار کن بر سر راه
کلمات! بمیر پیش از آنکه بمیرانندت و بر پای خیز اکنون که
می خوانندت. صغیر سروش را دریاب! ... عشق، شهادت داده بر
اشکهایت ... در این جدال نابرابر، بل در این معرکه دشوار، لب باز کن
و پناه بنخواه! ... «السلام علی کهل الوری ...»^(۱)

دوباره شفق شب را وعید می دهد. می دانی؟! غروب تنها تفسیر
مصوری است بر غربت تو و شباهنگام وقتی است مغتنم برای بغض تا جا
خوش کند در گلویت. آسمان اکنون چون کودکی گمشده لب برچیده است
در پی تکیه گاه ... چه تکیه گاهی آشناتر از آغوش تو و چه احساسی مهر
ورزتر از نگاه خاموش تو؟! ...

... روز ازل بود ... و سرمد سر آفرینش هستی داشت؛ او بود و خودش و
هیچکس ... از نور قدس خویش محمد را آفرید و علی را و فاطمه را و

حسن را و حسین را. آنگاه آسمانها را استوار کرد و زمین را گستراند از نور پیامبر؛ و عرش را و کرسی را مخلوق خویش خواست از نور علی. حور العین و ملائک را به سکونت عرش خواند از نور حسن؛ و لوح و قلم را تقدیر کرد از نور حسین ... فرشتگان را نوا برآمد و مویه برخاست که ای اله ما و سید ما! میخواه دوام این ظلمت را مسلط بر ما و میپسند سیاهی این تاریکی را مونس ما! ... و ذات قدّوس، شاهکاری دیگر برآورد: روح ... و نور زهرا را نهاد بر محمل روح ... آفریدگار، فاطمه را برابر عرش ایستانید و مشارق و مغارب را روشنی بخشید از او ... پس از آن بود که دلائل مشهور خویش از آن خورشید، ارزانی داشت به ورا ... (۱)

تو ایستادی بر زبر ما سوا و از فرا سوی همه زمانها شدی سهم ما! ای عصر ما را تو پیشوا و ای زمان ما را تو مقتدا!

نقطه پایان نیز فرا خواهد رسید و صور سهمناک اسرافیل، همه را از پای می اندازد؛ دیگر هیچ نمی ماند جز هستی بخش و ... نور شما که وجه الله اید ... «کلّ من علیها فان و یبقی وجه ربّک ذوالجلال و الاکرام» (۲) دری که گشوده‌ای از مهر خویش به باغ بینش ما و چشمه‌ای که جوشانده‌ای از قلب سنگی ما، سرچشمه از تو می‌گیرد و به دریای تو ختم می‌شود

۱- بحار الانوار ج ۳۶ ص ۷۳ ح ۲۴

۲- سورة الرّحمن آیات ۲۶ و ۲۷

تو ابتدایی و منتها: ابتدای پیمان و منتهای وفا.
تو بدایتی و غایت: بدایت نیکی و غایت صفا.
و ... تو نخستی و سرانجام: نخست سوزها و سرانجام رنجها ...

... انتم الاوّل و الآخر ...

آن طلیعه نوشین فلق دوباره سر می زند؛ سوار سحر از راه خواهد
رسید و پاسخت می دهد به تبسمی سبز و ترنمی گرم؛ سخن
می گویدت آنگونه که خیره شوی به لبهای لاله گونش و پلک می زند
آنسان که محو شوی در سیاهی چشمانش و ... باز می آیند بازماندگان
از ساریان صبح و تو خواهی رفت تا پیشگامان را گام بوسی و
خاکپای به تبرک بستانی؛ پیشاپیش بازگشتگان را بنگر و نظاره کن نور
مشرقین را؛ حسین را ...

آنانکه بر سپیدی قلب، نقش ایمان زده اند و بر آیینه دل، صیقل عشق
نشانده اند و آنانکه رخساره حق، کتمان داشته اند به نقاب باطل و چشم
حقیقت را به خار و خس شرارت آزرده اند، همگی باز خواهند رسید از گذر
ناپیدای اعصار و خواهند آمد به پیشگاه آسمانی تو ... خفتگان خروارها
خاک، باز زندگی را دم می زنند: ... «و یوم نحشر من کلّ امة فوجاً ممن

یکذب بآیاتنا فهم یوزعون ...» (۱)

چه محشری است شیرین ما! چه جلالی دارد این رجعت! آنانکه تو را نیست پنداشته‌اند و علم برابر تو افراشته‌اند، چه شوربخت افتاده‌اند به دهلیز ذلت! ... و آنان که تمنایت داشته‌اند، چه رسا لبیک می‌گویند تو را! اینان همانهاییند که هر صبح صادق، چشم گشوده‌اند تا خدای را بخوانند و بخواهند اگر سرپنجه بی‌رحم مرگ، نفس‌شان را برید و فاصله افکند میان محب و محبوب، با سپید جامه‌های خاک آلود و با شمشیرهای برآمده از نیام یاریت کنند ...

هر رفتنی بازگشتی دارد و هر گریستنی را در پس، لبخندی نهاده‌اند. سال دویست و شصت را به یاد داری؟! وقتی نماز شور و شهامت گزاردی بر پیکر بی‌جان پدر؛ و وقتی سپردیش به دستهای پاک خاک؛ و آنگاه که نهادی تاج بر سر! ... لاهوتیان میان اشکهایشان نشان از تبسم می‌جستند و نور امید می‌تابیدند به سیاه چالهای غم و دردشان و آگاه بودند که این رفتن از آن رفتنها نیست! ...

تو رفتی و دیگر هیچ چون مایی نتوانست به آن قبای سبز، دست نیاز بیاویزد. حرمانی افسوس خیز، گریبان ما را گرفت و کوبیدمان به خاک سیاه غفلت ...

«هل من معین فاطیل معہ العویل و البکاء؟!»^(۱) ... آیا کسی هست تا
 من پیوند زخم چشمه اشکم را با آبشار شیونش؟! آیا یآوری هست تا مرا
 بخواند به خیمه گاه آفتابی تو؟ آیا همسفری هست تا دست مرا بفشارد به
 یاری و بکشاند به آسمان ماهتابی تو؟ چه اشک ریز از تو گریانتر؟! ... چه
 همسفر مهربانتر؟! ... و چه یاور یارتر؟! ... ای بازگشته به من وای باز
 آفریننده من! تو و خدایت را گواه می گیرم که روی تو را به دیده ایمان و
 های و هوی تو را به گوش عشق و بوی تو را به مشام شوق ثبت کرده ام در
 کتاب آسمانی دل! و می دانم که باز می گردی! بال و پر پروازم عطا می کنی و
 از سر می گیری دلربایی را! ...

چه شامها که نهادم چراغ دیده به راهت

خوشا کسی که به در چشم انتظار ندارد

گفتی انتظار؛ می دانی چقدر دوری از این جنونگاه! ... راست بگو
 آیا در انتظار اویی آنگونه که وصل دوستی، پدیداری ناپیدایی یا
 پیدایی یاری را آرزو میبری؟! ... هرگز! ... دروغ می گویی! ... دروغ! ...

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد
تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
عجب است اگر توانم که سفر کنم ز کویت
به کجا رود کبوتر چو اسیر باز باشد ...

... و انّ رجعتکم حقّ لا ریب فیها ...

آن روز که آیه الکبریٰ پای به ساحت ظهور نهد و طلّیعه از مغرب
سر بر آرد، گمگشتگان برهوت اوهام به کنج سایه‌ها خواهند خزید.
ایمان، حقیقتی است که ریشه در معارج جبروت دارد و آنان را که
نظرگاه، آسمان نباشد، چگونه با خورشید سازگاری کنند؟! خبیث
اینچنین است که در غربال ابتلائات از طیب، تمیز می‌یابد و چه سود
اگر تو را از ایمان، بُنه‌ای نباشد تا زاد راه بیندوزی؟! ...

سر ثار الله، خورشید را ساکن کُهِف پنهانی می‌خواهد؛ شنهای بیابان بپا
خاسته‌اند تا نصرت ولیّ الله کنند اما جمادات را چه خبر از دل سیّال
حسین؛ آنزمان که خروشان راه به گودال برده است؟! چشمان علی از پس
معجر، نظاره‌گر این سیلان است تا چگونه حسین، تکیه به ذوالفقار
می‌دهد و صورت به سرخی پیشانی خضاب می‌کند. شمس در طواف
مدار کهکشانی امامند و اگر نفس قدسی سجّاد پس از حسین به آفتاب
نرسد، آیا دیگر زمین و آسمانی بر جای می‌ماند؟! ...

«قل انتظروا انا منتظرون»^(۱) ... چه دیواری قطور بنا داشته است سر
 پنجه سیتات! صدای ما را از پشت این دیوار می شنوی؟! ... زبان به کام
 چسبیده در این کویر! شده ام خار بنی که هزار دست تهی به درگاه نیاز این
 قافله دراز کرده! هر چه گرد و غبار راه است، بریز بر سر من! مبادا غباری به
 محمل نشیند! ...

نمی دانم با تو از کدام اندوه بگویم؟ اینگونه که می تازم تا پرتگاه تو را از
 دست دادن، دیگر آیا استخوانی نشکسته می ماند برای تن ایمانم؟! باران
 خیری آیا می بارد بر سر این خشکیده جگر؟! بیا و عاملنا بفضلک! آن برنده
 تیغ که رعدوار می بُرد از رگها خون را و می شکند در سرها جمجمه را و
 می گسلد از ابدان هستی را؛ آن آتشی که در پس گلستان دنیا نهفته اند؛ آن
 فریادهای عذاب که بر می آید از سر سپردگان دوزخ! ... وای! ... وای! ...

ای ترجیع بند جاری و ای ترکیب بند بیداری! ای مثنوی خون و ای
 قطعه جنون! می بینی چگونه باختام قافیه را؟! آخر چهارپاره این قلب،
 خاطر تو دست به هم داده اند، تا نفسی بیاید و برود. غزال تیز پای غزلهایم
 را تو ضامن باش! اگر از خانه دل، صوت ایمانی بر نمی آید، از بیت بیت
 نگاشته هایم که نغمه شوق شنیدنی است! من پنجره نگاه خویش گشوده ام
 به روی خورشیدت به همانگونه که دیر زمانی است دو مصراع این در باز

کرده‌ام به رویت! ای نثر منصور چه روان می‌شکنی خاموشی خشکیدگی‌ها
 را! ... این منم! آنکه قصه از تو سرود، افسانه از تو گفت و شعر با تو نگاشت ...
 کودکان را دیده‌ای آنگاه که مادر خویش باز می‌شناسند میان هیاهو، چه
 آغوشی می‌گشایند و می‌دوند بی‌محابا از زمین خوردن! دست مرا گرفتی و
 پا به پایم آوردی؛ من دیگر تو را یافته‌ام؛ به همین سادگی دست بردارم از
 تو؟! هیهات! ...

آنروز نشانه‌های پروردگار را خواهی دید که یکایک عیان
 می‌گردند؛ هیچ‌گوشی دیگر شنوای توبه نیست؛ انسانی که در نسیان
 بمیرد، کجا رستاخیز روح پذیرد؟! مرگ، سرریز عمر آدمی است و
 این جام چندین و چند ساله را هم می‌توانی به دختر رز بیالایی و هم
 به شراب ظهور بیالایی ... ای خوش آن خون که دلدار ریزد! ...

... یوم لا ینفع نفساً ایمانها لم تکن آمننت من قبل او
 کسبت فی ایمانها خیراً ...

چشم فریامی تو

زندگی چه سرزمینی صحرایی باشد و چه بوستانی از زیبایی،
پایانی غریب پدید می‌آرد. این کوچه به دریچه‌ای سرانجام می‌یابد و
دریچه را که بگشایی، خود، سرآغازی دیگر است. حیات اگرچه دیگر
در شب فراموشی، رخ در نقاب می‌کشد، اما زیستنی همواره و بودنی
دوباره، آشکارا عذار پدیدار می‌کند. مرگ، راستین هستی زندگی
است و هنگام که شتابان از دری بازآید، جان، خرامان از دری دگر
برون می‌رود. پیش از آنکه روح، رهایی بی‌آغازد، به نگاه ضمیر،
منظری از ریحان آسمانی بنگر به دست محبوب نهانی ... تو گویی این
سفر را همه کس می‌روند غیر ما و انگار قاصد رحیل بر در هر سرایی
فرو می‌آید جز خانه ما؛ می‌پنداریم اینان که از این دیار کوچیده‌اند،
زود باز می‌رسند ... و چه پنداری مُحال! ...

شیرینی لقا آنگاه چشیدنی است و سماع سوختن آنزمان دیدنی، که
محب به بالین محبوب سر نهد و مقصود از در درآید. این شاپرک زیبا بال و
پر که نقش تو آراسته و جز تو نخواسته، دیده بر افق این آنات دارد و آناء

لیل و اطراف نهار، قالی شوق بر این بام انداخته است. عشق، شادی است؛ عشق، رهایی از تخته بند خویش است؛ آزادی از قفس هوس است و ... من از آنروز که در بند توام آزادم ... تو را سوگند به تو ای باغبان! این بنفشه‌های سر به زانو نهاده از خجلت و عرق به پیشانی نشسته از شرم را گاه پژمردن دریاب! ای ساریبان! قدری بمان تا راه گمکردگان باز رسند! ای نگاهبان! ما سپر انداخته‌ایم برابر ابلیس؛ خود بیا و خنجر سپیدی به خنجر پلیدی فرو آور! ... ای مهر اهورایی! چین غروب، هر پگاه به چهر سپهر سنگینی می‌کند؛ ابرها به اشارت تو امیدوارند و به اجازت تو دل بسته ... قمیص یاش بوی به بر کن و ردای بهاز روی به دوش افکن؛ ای خیر من تقمص و ارتدی! ... عیسی برابر مقبر یحیی مسیحایی می‌گزارد اما یحیی دوباره بر نمی‌تابد بر شانه‌های تحمل، بار سنگین سکرات موت را؛ مستی مرگ اگر از سر وحشت است اما برابر شکر جرعه نوشیدن از جام جمال تو ...! این جاذبه که مرغک دریایی را نشانده بر شاخسار موج، این تالو که شور افکنده بر شباهنگ و این تمنا که چنگ انداخته بر دل گداخته، کجا قیاس تو انم کرد با بازستاندنی آنگونه؟! ... عاشق را باید به یک چنین بلایی کربلایی بیازمایند؛ دلی که پیچید در زلف چون کمند تو، سر باید بسپارد به سیوف گشاده آغوش! ... «فاتخذ للبلاء جلباباً»^(۱)

۱- اشاره به فرمایش امام باقر (ع) به کسی که به ایشان عرض کرد: من شما اهل بیت را

دوست دارم. فرمودند: پس آماده لباس بلا باش، بحارالانوار ج ۶۷ ص ۲۳۸

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت

کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

... یاد داری پای آن منبر چوبین که بلندایی بیکران پدید داشته بود، در

ایوان مقصوره از تو خواسته‌ای طلب کردیم؟! ... ما را گهر ایمان خریدن

نتوان اما تاب آنهم نیست که دل بئیریم از دلدار؛ ما به این آشیانه خو

گرفته‌ایم؛ چگونه دور از تو جایگاه در ویرانه‌گزینیم؟! ... اگر ما را خواندند به

فنا و کشیدنمان به بحر بقا، بخواه مرگ ما آنگاه باشد که دریاسخانه پیش

رویت زانو زده باشیم ... از آن آب که می‌نوشانی به «اشد شیعتنا لنا حبا» (۱)

قطره‌ای بنوشان این رهگذار را ای ساقی ما سرمستان! ... پنج خورشید و نه

کهکشان را به همراه بیاور به بستر ما و این ستاره سرگردان را در مدار

جاذبه خویش پذیرا شو! و بگو آن فرشته را که مدارا کند با آنکه جز شکوفه

محبت تو بر درخت خزان زده دل ننشاند است ...

اگر امیر - روحی فداه - درد دیده از یاد می‌برد آنگاه که می‌اندیشد

به غمرات موت و اگر مدال کیاست به «اکثرهم ذکراً للموت و اشدّهم

استعداداً له» عطا داشته‌اند، پس چرا من و تو خیمه بر دامنه آتشفشان

زده‌ایم و خانه بر گذرگاه ساخته‌ایم؟! ... شهدی بنوش از این شمیم

لطیف و او را بخوان:

۱- اشاره به فرمایش امیرالمؤمنین علیه السلام ، بحارالانوار ج ۶ ص ۱۶۲ ح ۳۰

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم

بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

... وانّ الموت حقّ ...

ای غایب از نظر به خدا می سپارمت
جانم بسوختی و ز جان دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت
نمی دانم می دانی این روزها چه می گذرد به سراپرده محبت تو؟! دلم را
می گویم؛ همانی که زیور عشق به گردنش آویختی و حلقه بندگی به
گوشش انداختی؛ همانی که تک درختی خواستیش که تنها او باشد و
آسمان تو؛ همانی که از ظلمت نه توی گناه آوردیش در تشعشع عشق به
پناه؛ و همانی که در جنگل سرخوردگی آنگاه که درندگان گمگشتگی،
سخت بدنبالش گذاشته بودند، صید تو شد؛ همانی که ... چه می گویم؟!
مگر می شود ندانی؟! مگر می شود ریشه عشق مرا از مزرعه ضمیرت بیرون
آری؟! مگر می شود این حباب سرگردان را به سختی صخره‌ها بسپاری؟!
نه؛ غیر ممکن است ... پس بال پرنده امیدم را به تیر یأس نشکن! تخم
خرسندی را بکار در گلدان خیالم! آخر کلبه یقینم را موریانه تردید ویران

می‌کند بی نسیمِ شفاعت تو؛ برکهٔ تو کلم می‌خشکد بی رود رعایت تو! من
می‌میرم سوار بر مرکب رو سیاهی؛ می‌شکنم؛ ترک می‌خورم! ای غایت
آمال من! ای آشیان کبوتر خیال من! وای قیل و قال من! ... همهٔ های و
هویم از آنست که دلبستهٔ این کویم؛ تو خود گفתי بیا به سویم؛ نگفتی؟! ...
پس چرا «دوری»؟ چرا «مهجوری»؟! ... ما کجا و واحهٔ حیرانی؟! ما کجا و
شام شیطانی؟! ما کجا و سیاهی زمستانی؟! برف هم اگر می‌آید، بگذار
تبخیر از نور ناب تو شود که اگر نشود، نه سپیدی که ظلمت محض است! ...
دوزخ زبونی اگر تاب آوردنی است، بخاطر بهشت شهود است. پاییز غربت
اگر خرد نمی‌کند خشکیده برگهای تبسم را، به دلخوشی شبنم است؛ به
رضایت باران است ... من اگر دری دیگر کوبیده بودم، اگر ضریح حریمی
دیگر بوسیده بودم، اگر خبری دگر شنیده بودم و اگر به هوای دگر پریده
بودم، که اینجا نمی‌آمدم؟! ... اصلاً ... اصلاً ... اصلاً تو را نمی‌شناختم؛ نامی از تو
نمی‌بردم! دل من دخیل به تو بسته؛ از اغیار رسته و تو را مقابل نشسته ...
بنازم به بزم محبت! ...

سیمرغ سعادت من! بیا به شهادت من و طومارِ داد مرا، نامهٔ فریاد مرا
بسپار به بال باز نیاز، تا ببرد به دورترین نقاط زمین و همه را با خبر کند از
عشق نهانی ما! کوس رسوایی مرا سر دهید آی عندلیبان پر زده در
سبزهزار! نغمهٔ مرا به آوایی خوش برآرید ای بلبلان آمده در چمنزار!
بسازید بنایی به یاد بود درد من ای دست‌های بهار! ...

صورتی هولناک ... و صدای هراسناک نکیر و منکر در غار قبر من
پیچیده است. من با خودم همراه می‌برم نه ... اصلاً می‌نگارم بر سپیدی
لباس مرگم پاسخ آنها را:

من رتک؟!!

خجسته باد نام بلند پرودگار؛ او که پرستوی خونین بال قلب ما را به
آشیان عشق رسانید؛ او که یکتا بود و یکتای ما را آفرید؛ او که درد رحم را و
شراب شفقت را به ساغر محبت ریخت؛ او که سبزینه زیستن را در رگ
برگهای پاییزی ما دوانید؛ او که خود دید و شنید اشک و شیدایی را، او که از
ما برداشت شب یلدایی را ...

من نیٔک؟!!

آن نگار که درخت تناور نور بود و ثمرش یاس؛ او که چکاد بود در پاکی
احساس؛ آن خلق عظیم؛ آن نیای غریم؛ آن سینه سرریز از یا ایها العزیز؛
آن نابودگر طالح و مزده صالح؛ آن محبوب بلال و منادی م ح م د.
... عن دینک الذی کنت تدین به ...

او بود دین من و دنیای من؛ او بود امروز من و فردای من؛ او بود پای
من؛ او بود بلای من؛ نوای من بود و نای من؛ همه چیزم ... همه چیزم ...
... و عن کتابک الذی کنت تتلوه ...

قلم جز به ثنای او نفر سودم و سخن خوشتر از مناجات او نشنودم؛
کتاب عمر با یاد او گشودم و از نام او سرودم؛ تلاوت کردم به اقتدای تالی و

سوی آسمان گرفتم پیمانۀ خالی! ...

«و لقد آتیناک سبعاً من المثانی و القرآن العظیم»^(۱)

... و عن عمرک فیما افنیته ...

یک عمر به صحرای فراق تو دویدم

آخر سخنی از لب لعلت نشنیدم

آن روز که من عقد محبت به تو بستم

از خلق جهان رشته پیوند بریدم

بر دامن لطف تو زدم دست تو لا

بر دست عطای تو بود چشم امیدم

یا علی؛ چه مهربان مولایی داری! همه اینها که گفתי را او خواهد

گفت ... و مبشر و بشیر می آیند، پیش از ناکر و نکیر، اگر الماس

سرسپردگیش را به فریب دهر نبازی! چشمی که به روی او باز شد،

چشم حقیقت است و تو را اگر در زمرۀ غلامان این خانه پذیرفته اند،

بدان که توشه بار راستی بدست داری! ...

... و انّ ناکراً و نکیراً حق ...

۱- سوره حجر آیه ۸۷، در تأویل این آیه «سبعاً من المثانی» را بر اهل بیت علیهم السلام تطبیق

داده اند و فرموده اند قائم علیه السلام هفتمین آنان است، تفسیر کنزالدقائق ج ۷ ص ۱۵۶

چشم نشانه دل به تیر رها شده از نگاه توست. آینه می گوید: چرا اینگونه بی هنگام؟! تو و تارهای سپید در سر؟! ... آنجا را! آن بید پیر را می بینی که عصای ساقه فرو برده در آب؟! او را دیگر یأس دارد می خشکاند و جان برگهایش یکایک می ستاند؛ آیا عاقبت من نیز؟! ... نه؛ هر تار مویی که سپید می شود در انبوه سیاهی گیسوانم، گواهی است بر تکاپوی من؛ نشانه ای است از خستگی ها را نپذیرفتن و در شب های بی تو آشفتن ... هستی، طوماری است پیچیده و آنگاه که زمان گشودن آن فرا رسد، اجساد نیست شده، میزبان ارواح رها می گردند دوباره؛ و همه می آیند. «لتبعثنّ کما تستیقظون»^(۱) ... و بیدار می شوند از خواب مرگ ... چه دهشتناک است این سه موضع و چه هراسناک است این سه منظره! روزی که عالمی تاریک را ترک می گویی و برای اول بار، پای در سیاره ای خرد اما به منظر بزرگ می گذاری؛ و آنزمان که حقیقت خویش را به ملک مرگ

وامی سپاری و ... آن لحظه که دوباره برمی خیزی و مبعوث می شوی و نشر آدمیان به تماشا می نشینی ... بی سبب نیست که عیسی در این سه هنگام از خدایش سلامت می طلبد: «و السّلام علیّ یوم ولدت و یوم اموت و یوم ابعث حیّاً»^(۱). در این هیاهوی بی کسی که هر کس کلاه خویش از معرکه بدر می برد، آیا سرپناهی هست؟! ...

هر چه کرده‌ام، همه، ترکه‌ای شده‌اند و عزم نواختنم دارند. تگرگ گمراهی حالا می خواهد به تازیانم بگیرد ... وای! این آذرخش شهوات است که سر سوزاندن مردمان دارد! ... می دوم؛ این در و آن در می زنم. طوفانی سیاه زوزه می کشد. مادران، کودکان شیرخواره رها کرده‌اند. برادر از برادر فرار می کند. پدر از فرزند می گریزد. گویی آدمیان حاضرند همه چیزشان را فدا کنند تا طعم آتش نچشند! ... در این هنگامه هولناک ناگاه می نگرم به آسمان و تو را می بینم و عیسی را و یحیی را، آندویی که خداوند پناهِشان داده است از این هراس. اما آیا تو نیز آن پدری که فرزند وامی گذارد؛ و آن مادری که خویشتن از طفل می رهاند؟! تو کجا و این مادر؛ تو کجا و این پدر! من تو را شبهای بسیار خوانده‌ام به «یا اَبانا» و اقرار کرده‌ام به «اَنَا کُنَّا خَاطِئِینَ» و از تو امید بسته‌ام که «استغفرلنا»! چون تویی، امید ناامید کند؟! حاشا که چنین نخواهی کرد؛ تو این طشت رسوایی از فراز بام فرو

نخواهی انداخت. در آن روز که «يعرف المجرمون بسيامهم»^(۱) روسیاهم می خواهی ای خورشید؟! تازه وقت آنست که جواب یک عمر سلامم را بدهی و از این ورطه نا امن در امانم داری! ... و اینگونه است ...

لب بگشای به گفتار، تا قند فراوان بتراود از لاله‌هایت! رخ بنمای به تجلی تا گلستانِ نهان به تمامی تصویر شود از نرگس‌هایت! ... اگر بگویی که کاریم با تو نیست و پرتابم کنی از این در، از پنجره می‌آیم؛ اگر پنجره را ببندی، در پس آن می‌نشینم و طناب‌زیت را تماشا می‌کنم. اگر پرده برابر دیدگانم اندازی، به کوبه می‌آویزم؛ اگر کوبه برداری، قلبم را برمی‌دارم و می‌سپارم به قاصد نسیم تا به دستت برساند. آخر در و دیوار گواهی می‌دهند که مرا با تو سر و کاری هست! ... اگر سوز تو و گداز تو در سینه افتاده است و سودای تو آتش به جان نهاده است، قسم به عشق که هرگز آن سینه به آتش غضب نخواهد سوخت و این جان به لهیب قهر نخواهد افروخت ...

خدا را! اگر دلت نشست و برخاست با نیلوفر آبی، بگو دستی سوی آسمان بردارد به دعا و او را بخواند به ضیافت اشک ما و اگر نیمه شبی دید او را، یک شیشه عطر بابونه پیا شد در فضا ...

به صبح روز قیامت که سر ز خاک برآرم
به گفتگوی تو خیزم، به جستجوی تو باشم

و اشهد انّ النّشر حقّ و البعث حقّ

... زیر پایم را که می نگرَم، بیشتر می لرزم؛ برابر رو باب بهشت باز است و
پایین پا سیلاب مذاب از مسیل آتش می گذرد و مزید می طلبد. پیش از
این، چشمها را فرو بسته بودم به فرمان هاتف غیب: «ای معشر خلائق!
دیده بر بندید که حورای هستی، عزم عبور دارد!»^(۱) اگرچه پرده پلکها
راه بر بسته بود به مردم دیده ام ولی روشنای او را لحظه ای دریافتم ... دریغ
که باز ماندم از گوشه چادر او! ... شاید ... شاید اما هنوز نرفته باشد، شاید مرا
از یاد نبرده باشد!

یا مولاتی یا فاطمة اغیثینی ...

اگر من اینگونه افتان و خیزان، می لرزم و می گذرم از این راه، اما دیده ام
شهابهایی را که می گذشتند؛ سوارانی را که می تاختند و سپید چهرگانی را
که می دویدند ... پیامبر و علی آنجا پیدا باید خودم را به آنها برسانم؛
صندوقچه سینه بگشایم و گوهر عشق بنمایم؛ تا خود برساندم تا آنطرف.

آخر، سفیر پروردگار، خود وعده داده است: «اثبتکم قدماً علی الصّراط
اشدّکم حبّاً لاهل بیتی ...»^(۱).

پس تو کجایی؟! در قبر قول دادی که می آیی! گفתי رهایم نمی کنی!
گفתי خودت همراهم می آیی! ... سرم را می گردانم؛ این کدامین گل است
که برگ لطیف دستهایش به دست دارم؟! ... خدای من! تویی؟! این تویی
که مرا به لبخندی ملیح میهمان کرده ای؟! و شبنم شرم بر پیشانیم
فزوده ای!؟

چشم فریبای تو، تا گره می خورد به دیده ام، گذر بازار مهر برایم تداعی
می شود؛ آنجا که اول بار، برق نگاهت و صاعقه سیمایت شعله انداخت به
خرمن جانم ... پیش آمدم و خواستم خریدار تو باشم اما مایه ای بهر تمنا
نداشتم؛ فرسوده بودم به هامون؛ پوسیده بودم از درون. در آن ثانیه های
سرنوشت مانده بودم سر دو راهی با تو آمدن و بی تو ماندن؛ با نفس تو
شکفتن و در قفس خود پژمردن ... و تو عطایم کردی بضاعت را و سرمایه
را ...

کس نمی گوید آخر ای ناسپاس، چگونه اینچنین که به پرواز آمده ای در
اوج بینهایت عشق، میان خود و زمینیان نمی یابی تفاوتی؟! و ای بر تو ای
ماهی بحر مهر! که اگر صیاد نفس به تور عصیان اندازدت، آنگاه که دست و

پا می زنی، تازه دل خواهی گداخت و قدر خواهی شناخت! ...
 من آن حنانه‌ام که به ستون سودای تو تکیه داده‌ام و پشت به پشت تو
 استوارم. وقتی برمی خیزی من فرو می افتم؛ خرد می شوم؛ فرو می شکنم
 ... و اگر فریادم برآید، جان می کنم؛ پای بر زمین می کشم و ... روحم دیگر
 مفارقت می کند ...

«ان ريتك لبالمرصاد»^(۱) ... کماندار عدل در کمینگاه است و آنکس را
 که تعفنی از مرداب ظلم به همراه باشد، به تیری در تاریکی، غریق سقر
 می دارد ... من چگونه این رسوایی از خود بزدایم؟! چه کنم؟! نکند و امانم
 باقی راه را؟! امانه! اینجا کناره جامه‌ام کیسه‌ای به همراه است ... همانست!
 خودش است! آن یک دامن یاس که صله‌ام دادی! و ... بند که می گشایم، پر
 می شوم از رایحه‌ای آشنا و ... دیگر هیچ نمی فهمم و وقتی چشم
 می گشایم، سرم در دامن توست و نوازشت آرامم می کند ... زبان گفتگوی ما
 تنها نگاه بود اما من این بار، لب از لب خواهم گشود:

زهی خجسته زمانی که یار باز آید

به کام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم

بدان امید که آن شهسوار باز آید

اگر نه درختم چوگان او رود سر من

ز سر نگویم و سر خود چه کار باز آید؟

«السَّلامُ عَلَیْكَ يَا نَاضِرَ شَجَرَةِ طُوبَى وَ سِدْرَةِ الْمُنْتَهَى!»^(۱) ... طریق

عشق، محفوف تلخکامیها و دشواریهاست و اگر نه چنین بود کربلا،

کربلا نمی شد. هر آنکه را از این سنگلاخها سر به سلامت برد و

آزمون عشق نبازد، به حصن حصین وصل راه می دهند ... کماندار

عدل در کمینگاه است و آنکس را که تعفنی از مرداب ظلم به همراه

باشد به تیری در تاریکی، اسیر سقر می دارد ... یاسها را نگاه دار! ...

تو نخواهی لغزیدی! ... نخواهی افتاد! ...

... و انَّ الصَّراطَ حَقٌّ و المرصاد حَقٌّ ...

۱- از زیارت امام عصر علیه السلام در سرداب مطهر، مفاتیح الجنان

کفه سیاهی‌ها سر به خاک ساییده؛ سایه ظلمانی یأس، بر سرم
سنگینی می‌کند، خودم را آماده می‌کنم برای سوختن و کناری می‌ایستم
تا فرمان عذاب، سر رسد. اما ناگاه بارقه‌ای از امید، حجاب تیره و تاریک را
می‌برد و بگذار فاش بگویم که این بارقه تویی! ... «و الوزن یومئذ
الحق»^(۱)، شاهین این ترازو حقیقت است و تویی حقیقت راستی.
رهبردگان به فردوس آناند که ثقل در حسنات اندوخته‌اند و تویی معیار
نیکی ... ای شاهین راستی و ثقل نیکی! ... الغوث! ... الغوث! ...
امشبی را دعایم کن در نماز شبت! من از تو جز تو هیچ نمی‌خواهم و
دلشادم به ترنم رحمت تو؛ بی تو این سر کجا سپارم؟! این دل کجا برم؟! من
از تو خجالت زده‌ام؛ بیار آن سرانگشت عشق را زیر چانه خجالت‌م! سرم را بالا
بیاور! و بگو که با منی! بگو نمی‌خواهی ببینیم میان منکرانت! بگو که
دوستت دارم، بگو که دوستم داری! ...

حَقَّ اللهُ رَا خدَا مِی بَخْشَدَ اَمَا وَای اَز حَقِّ النَّاسِ! ... پَر تَگَاهی اَسْت
 هَوْل اَنگِیزَا! ... وَلِی بَا ز هَم کَبو تَر اَمِیدِی هَسْت کِه تُو رَا سَوَار بَر بَالهَای
 سَپِید اَز بَیم فَر و فِتَادَن بَر هَانَد. اَگَر ثَقَل تَبَاهِی و گَنَاه بَیشِی گَر فِت بَر
 سَبکی هَسْتِی و رَا سْتِی، اَگَر بَوم شَوم پُو چِی و عَصِیَان پَیشِی گَر فِت بَه
 سِیمَرغ سَعِید تَقُوا و اِیْمَان و اَگَر تُو رَا گَفْتَنَد: «هَذِهِ السَّيِّئَاتِ فَاَیْنِ
 الْحَسَنَاتِ»^(۱) دَل بَه نَگَا شْتَه اِی خُوش دَار آ مَدَه اَز عَرش ... اَن قَدَر
 سَنگِینِی مِی کَنَد خُوبِیَهَات کِه بَار شَفَاعَت مِی یَابِی ... و اِیْنَه مَه اَز اَن سْت
 کِه تُو و بَر اَدْرَت، دَیْن خُویْش بَخْشِیدَه اَید و چَشَم پُوشِیدَه اَید اَز هَم بَه
 بَهانَه مَحْبُوب ...

اَه اِی دَاغ تُو بَر دَل! نَدِیدَه اَم هِیچ شَقایِقی کِه نَبودَه مَشْتاق تُو! دَم سَاز
 نَگَشْتَه اَم بَا هِیچ شَکُوفَه کِه نَشَدَه شِیدَا ی تُو! قِصَه نَشْنِیدَه اَم اَز هِیچ یَاس کِه
 نِیَسْت مَفْتُون تُو! مَن و نَا فَر مَانِی، تُو و اَمَان! مَن و شُورِیدَگی، تُو و سَا مَان!
 مَن و تَشَنگی، تُو و بَارَان! ...

... و الْمِيزَانِ حَقٌّ ...

۱- اشاره به فرمایش پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، بحار الانوار ج ۷ ص ۲۴۸ ح ۱

در طاقچه خیالم، قابی خالی خاک می خورد و نقش چهره‌ای یا عکس
رخساری را در انتظار است. هر آدینه می‌روم؛ برش می‌دارم و با قطره‌های
اشکم و حریر نجوایم غبار از پیشانی‌ش می‌زدایم و به صبرش می‌خوانم ...
گاهی که نسیم، گشتی می‌زند در این فضای غم آلود، می‌خواهم برایم
بگویند آن بامداد چگونه آرام گیسوانت را بافته است تا به همانگونه، موی به
هم تابیده فکرم را از آشفتگی بدر آرم ... چه سود؟! تا خودت نیایی و من
این آراستگی را به آن شانه و بازو نبینم، تا تصویر تو مقابلم جای نگیرد، تا
گیسوی سمن بویت برابرم پریشان نشود، تا قد ناژویت سودایم نکند، این
رشته گره خورده، گشوده نمی‌شود و این بغض خفته فرو نمی‌نشیند ...
... همه باز آمده‌اند اما همه جا را پر زاغ ظلمت در احاطه دارد. اینجا
محشر است؛ صحرایی که هُرم حسرتش تا مغز استخوان را می‌سوزاند. دل
در دلم نیست. تو انگار اینجا نیستی! حتماً نیستی؛ ورنه ظلمتی نبود. مگر
نه آنکه تو بدر تمامی و مگر نه آنکه بر رخشان پیشانیها امامی؟ ... اینان که
می‌آیند پدران پاک تواند انگار! چه پرتویی! چه تلالوئی! ... اینان نه رسولند،

نه ملک اندو نه شهید؛ خود از خود می‌گویند: «نحن العلویون!» ... و
سروش، شفیع محشر نشینانشان داشته است: «اشفعوا فی محبتکم و اهل
مودتکم و شیعتکم ...» (۱)

عجب مدار اگر اینجا هم دل نگران، تو را می‌جویم. من آخر جز تو که را
دارم؟! پدری؟! برادری؟! مادری؟! ... همه تنهایم گذاشته‌اند و پی‌رهایی
خویشند. من مانده‌ام و هزاران سال نگون بختی ...

او می‌آید بر براقی از نور و هر آنکه را شمعی از عشق در سقاخانه
دل افروخته است، با خود خواهد برد. دل، راز جاودانگی آدمی است
و قلبها مزارعی هستند که در آنها بذر زندگی می‌افشانند ... اکنون که
هرزه علفهای مرگ، همه جا را پوشانده است، آیا وقت آن نیست که
باغبان آشنا سر رسد؟! ...

... و المحشر حقّ ...

۱- اشاره به فرمایش امام صادق علیه السلام، امالی صدوق ص ۱۷۰

شبها که مهتاب، مروارید می‌باشد، وقتی نگاه می‌کنم به آینه نشسته
بر بیشه، گویی صورت ساقی را می‌بینم افتاده در جام. بهت رخصت
نمی‌دهد سر برآرم و نمی‌گذارد شکوه که چشم بردارم ... لحظه‌ای بعد اما
خشکیده برگی آرام از درخت کهنسال بر که فرو می‌افتد بر بستر آب و همه
این تصویر یکباره بر سر دست موجهای کوچک محو می‌شود ... و آنقدر
باید منتظر بمانی تا باز آرام برگردد به آب؛ و دوباره بیاراید آن نقش را و نگار
را ... مرا سر آن نیست که بی‌تو سر کنم؛ دل آن ندارم که در کوی دیگر
گذارم. من اگر تو را به تمامت حضور نیافته بودم، حالا کجا بودم؟! تو فتح
الفتوح منی میان این درهای بسته! تو شاه بیت منی میان غزلهای
نانوشته! تو نباشی و من نفس بکشم؟! تو لب بر بسته باشی و من دم برآرم؟!
تو آشفته باشی و من چهره آراسته کنم؟! آف بر سرزمینی که نام تو را نبُزد؛
نفرین بر خاکی که جوانه عشق تو نرویانند. بعد از تو زندگی تفسیر مرگ
ماست؛ دور از تو شهد نیز چون زهر پر بلاست ... و علی الدنیا بعدك العفا...
از تو هر که گذر کرد و نظر نینداخت به تو، بی‌تو هر که سفر کرد و یاد نیاورد

از تو، دست باید بردارد از هست و دیدگان باید بپوشد از جان ...
 حبیبی! حبیبی! طال همی و کربتی اغثنی سریعاً قبل ان اتضیتعا^(۱)
 موقفی دیگر ما را بر سر راه است و از آنجا دیگر راه می‌بریم به آنجا که
 باید ... و دریغا که هیچ نیکی در چنتمان نیست برابر تاریکی! ... به همان
 آسودگی انشاء نخست و به همان سادگی روانه داشتن روزی، حساب ما را
 محک می‌زنند به ثواب و عقاب ... «انا الله لا اله الا انا الحكم العدل الذي
 لا يجور»^(۲) امروز احدی را بار عبور از این تنگه تاریک نمی‌دهند و بنده‌ای
 را اجازت گذر از این گردنه باریک روا نمی‌دارند مگر آنکه بازش بگذارند و
 نگاهش دارند از ظلمتی که او را همراه است ...

توشه‌ای از اشتیاق برگیر! خداوند وعده خویش به یقین، مقارن
 وقوع خواهد کرد؛ «سبحان ربنا ان كان وعد ربنا لمفعولاً»^(۳) آنرا که
 حساب پاک است، چه پاک از محاسبه؟! تو را بشارت داده‌اند؛
 نیندیش از طوفان عصیان؛ ای آنکه مشایعت معشوق می‌کنی! ...
 «فأولئك يبدل الله سيئاتهم حسنات ...»^(۴)

التماست می‌کنم! موپه‌های غریبانه‌ام را به دیده کریمانه‌ات بنگرا

۱- محبوب من! غم و قصه‌ام طولانی شده؛ زود مرا به فریادرس؛ پیش از آنکه تپاه‌گردم.

۲- اشاره به فرمایش امیرالمؤمنین علیه السلام، روضه کافی ص ۱۰۴

۳- سوره اسراء آیه ۱۰۸

۴- سوره فرقان آیه ۷۰، اشاره به فرمایش امام باقر علیه السلام، بحار الانوار ج ۷ ص ۲۶۱ ح ۱۲

اشکهایم را به دامن گیر! فرشی از دامنه نگاهت بگستر بر سر راهم! من تاب نمی‌آرم این دشواریها را! نمی‌توانم! رحم کن به این تن خسته؛ به این رشته از هم گسسته؛ ای آنکه ناصیه سیاهم بدست توستا ... خرم این ایاب! خنک این حساب! فرشتگان، بال گشوده‌اند تا رَد پای آشنای تو بگیرند. ساعتی بعد، دست بسویت برمی‌آرم و گمشده سالیان تنهایم را در بغل می‌فشارم ... «انّ الینا ایابهم ثمّ انّ علینا حسابهم».^(۱)

... و الحساب حقّ ...

۱- سورة غاشیه آیات ۲۵ و ۲۶، اشاره به فرمایش امام صادق علیه السلام ، بحار الانوار ج ۷

دستم به وصف زفیر دوزخ نمی‌رود. زبانه‌های آتش و عذاب سعیر از آن رخ برتافتگان از تو؛ ماکه عقد تو بر سینه افکنده‌ایم و تا همیشه تو را بنده‌ایم! ... بهشتیان همه آنچه را که نفوسشان اشتها کنند، بر زبان نیاورده می‌ستانند؛ چشمها جاودانه لذت‌ها را به غایت، تجسم می‌دهند و بر لبها یاسمین تبسم می‌شکفد؛ نهرهایی از بهار و شهرهایی شاهکار ... و بر در فردوس، حلقه‌ایست از یاقوت و حلقه نشسته بر صفحه‌ایست از ذهب و اگر دق الباب کنی، طنین صدای در می‌افتد در سرای دل بهشتیان: یا علی! ... یا علی! ... (۱)

این‌ها را گفته‌اند اما آنچه عباد صالح می‌طلبند، دیگر است ... اگر چه نفوس مطمئنه را همگی نعمتها مهیاست و شاهی نمانده مگر آنکه به منظر چشم‌هایشان آمده، اما پروردگار متعال آنان را ارمغانی عطا داشته است سترگ‌تر؛ «و رضوان من الله اکبر...» (۲)

۱- اشاره به فرمایش پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله ، امالی صدوق ص ۳۵۱

۲- سوره توبه آیه ۷۲، اشاره به فرمایش امام سجاده علیه السلام ، تفسیر عیاشی ج ۲ ص ۹۶ ح ۸۸

ای قدیس اسحارا! ای تندیس رضا! ای صدیق بیدارا! تو روضهٔ این رضوانی؛ تو رواق این جنانی؛ و تویی آن فرازترین ذروه که تصور صداقت می‌تواند شناخت و نه عجب اگر خدای تعالی جانهای علوی را تحفه‌ای چون تو موهبت کند! ...

گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی

دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را گفته‌اند شرف امکان بالمکین؛ شرافت مکانها به آنانی است که در آن زیسته‌اند و چه خوب گفته‌اند! اگر تو نباشی، اینجا باغی است پُردار و درخت با گل‌هایی رنگارنگ و شاخساری سبز، آویخته از هر طرف؛ بی‌روح! بی‌طراوت! ... اما ساکنان این سرا سالهاست تو را می‌شناسند و قدم به قدم سبزه‌های این دشت، بارها با خاک پای عطرآگینت هم‌نشین بوده‌اند. دیر زمانی است بهشت، تو را در کنار است و ترنم از تو دارد و ز نفس تو روح می‌گیرد؛ روحی جاوید ...

آنکه تو را دوست دار است، شرطی نمی‌گذارد بهشت بر دخول؛ بل دستها را باز می‌کند و نور انباشته می‌دارد و سلام می‌گوید و به خویش می‌خواند: «ادخلوها بسلام آمین...»^(۱)

... و وای از شعله‌های سرکش نیران! فریاد از آتشی که اگر جرقه‌ای

بیفتدش به دریاها، کویری بی انتها می سازد؛ می سوزاند و همه چیز را خاکستر می کند ...

... و اگر اسیرم کردند در این مهلکه هولناک، داد می زنم؛ فریاد می کنم: ای همه کائنات بدانید این که می سوزد، آن عاشق است؛ او که پیش از این، گدازه عشق، موج زده در دلش؛ او که به پای محبوب، ریخته همه حاصلش؛ حالا انگار دارد تقاص پس می دهد! پس کجاست نهایت آمالم؟! کجاست داد رسم؟! کجاست نجاتم؟! کجاست؟! ...

«مولای! وقفت فی زیارتک موقف الخاطئين التادمين الخائفين من عقاب رب العالمين»^(۱) می ترسم از عقاب! پشیمانم! من خطا کار برابر تو ایستاده‌ام و تو را بخدا نگاه کن که بر تعدی خویش معترفم! ولی ای ولی من! می بینی؟! تمام زندگیم به پستی شفاعت تو تکیه داده‌ام و فاخته آرزو در آسمان دوستی تو رها کرده‌ام و چنگ به ریسمان تو زده‌ام. تو محو کن این ظلام ذنوب را! تو عیان نما آن اقیانوس غفران را! و تو ستر تسامح انداز بر پیکره کریه عیوب ...

هیچ انسانی نیست که منزلگاهش در جنت و نار نیست، اهل این هر دو را منزلگاه دیگر می نمایند و اگر مرگ دوباره‌ای باشد، آنان از خوف و اینان از شوق جان می بازند ...^(۲) رهپویان طریق قرب چشم

۱- از زیارت امام عصر علیه السلام در سرداب مطهر، مفاتیح الجنان

۲- اشاره به فرمایش امام صادق علیه السلام، بحار الانوار ج ۸ ص ۱۲۵ ح ۲۶

در چشم معشوق می‌میرند و وارثان فردوس آنانند که چنین
مُرده‌اند...

... و الجنة و النار حقّ و الوعد و الوعيد بهما حقّ ...

فراق یار

نه آن می کنند که بتوان گفت...

باز هم منم و آهنگ آن خطاب که نوازش می داد تار و پود دلم را؛ یا
مولای! ای بود و نبود من! اختیار توست رد و قبول اما اگر می رانی، بدان
جایی ندارم جز خانه تو؛ در مجمر جانم آتش عشق تو افتاده است و گرمای
این آتش را هیچ زمستانی سرد نمی کند ...

راستش! از تو ... از تو گله دارم من اگر چه خار و خسی بیش نیستم برابر
وسعت این سرزمین سبز، اما دیدار تو را از تو می خواهم و این از باغبانی
چون تو زیاده خواهی نیست. می دانم تقصیر از خودم است اما خودت
می دانی این موج هر چه سر به سنگها می کوبد، قدمی نمی تواند بنهد
فراتر از خویش ... نیمی از ماه که می گذرد، آب دو سه گام برتر می آید؛
خودش را جلوتر می کشد و این نیست مگر به اراده مهتاب. اگر ناهید
نخواهد، پلید نمی تواند سعید شود؛ نمی تواند! ... خجالت زده ام از رویت؛
شرم دارم از تو شکوه کنم و خویش، واگذارم. من آنم که ساکن غفلتکدهها
شدم؛ من آنم که تو را گذاشتم و زیر سایه سیئات رفتم؛ من آن نادانم؛ آن
که سهل انگاشت آزمون محبت تو را ... و تو ... تو آنی که این سیاه عذار را

ملامت نکردی بر ظلمش؛ و این وامانده را سرزنش ننمودی بر جا ماندنش؛
و این فرو رفته را رها نکردی به حال خودش ... و تو می دانی همه چیز را و
اگر نمی خواستیم، نمی آوردیم به وادی محبت خویش ...

بندهام بنده ولی بی خردم خواجه با بی خردی می خردم
خواجه خود دید و پسندید و خرید بود با آگهی از نیک و بدم
آنان را که دل در گرو طاعت تو نیست، گم می شوند در شب شقاوت؛ و
آنان را که با تو سر تسلیم است، میهمان می کنند به صبح سعادت. اگر عنقا
می رهد از دام، به احترام توست؛ اگر حلاوتی دارد شهد در کام، از شیرینی
توست و نوای نی از نای توست که بر می آید ... و خانه تو راست؛ باد به
فرمانت؛ آب سرگردانت؛ خاک در پی ات و آتش، آتش به جانت ...

فغان که شور اقبالی چه زود سر رسید و چه دیر چشم نیک اختری از تو
خواهند داشت؛ بدبخت شد بشریت! تو را کنار گذاشت؛ تو را برد در پس
تاریخ؛ نامت را نشان کس نداد؛ راهش را از تو جدا کرد و ... آزاد اندیشی
ارزش شد ... خاک بر سر آدمی! ... خاک بر سر آدمی! ...

... یا مولای! شقی من خالفکم و سعد من اطاعکم ...

از عبدالعظیم چه می‌دانی جز آنکه نوادهٔ حسن بن علی علیه السلام است؟!
بیا با هم برویم به سرای علی بن محمد علیه السلام! پشت دریمان! مبادا
جواب سلامت بازگردانند... اما نه! پای افزار بدر آرا! دیده بدوز به
خاک و بدنبال او به راه افت! ... بشنو که چون پاسخش می‌دهند؛
مرحباً بك ... انت ولینا حقاً^(۱) ... تو را نیز چنین می‌گویند؟ یا ...
آمد و زانوی احترام بر خاک گذارد:

- مولای من! اگر رخصت فرمایید، عرضه دارم بر شما آنچه شاهد است
دلّم بر ایمانش!
- هات یا ابالقاسم!

... و او گفت ... و گفت هر آنچه را که من به شهادت گرفته‌ام تو را بر آن
منت گذار و امشب پای نه بر چشمانم! من اگر می‌دانستم راه خانه‌ات را
خود می‌آمدم. اما نمی‌دانم در رضوایی! در ذی طوایی؟! کنار کعبه‌ای؟! در
کربلایی؟! ... نمی‌دانم ... شاید همین جایی! ... نه حتماً همین جایی!

بگو مرحباً بکا بگو انت ولینا! آخر من هم دل دارم! من هم آدمم!
عاشق می شوم! می سوزم! خواب و خور از یاد می برم! می دانی؟!
می شنوی؟! ... از تو می پرسم؛ سر کدام گذر بنشینم؟! چشم به کدامین
کوهسار بگشایم؟! چه گلی را ببویم؟! کدام اسم اعظم را به زبان آورم تا تو
یک لحظه و نه بیش، به بهانه مهرت و حتی به بهای گرفتن جانم لحظه‌ای
به قاب سرخ نگاهم پای گذاری؟ پاسخی بگو! چرا از من دوری می جویی؟!
زشتم؟! سیاهم؟! پس عشق چه می شود؟! وفا کجا می رود؟! چرا
می خواهی ناشنوی تو باشم؟! چرا؟! ... آخر چرا؟! ...

گلبانگ سربلندیم می پیچد در گنبد گیتی اگر این سیه چرده را به
سپیدی سرافراز کنی ای نورالانوار! من عشق نمی آموزم از پروانه؛ من آن
سوخته نیستم که جانم بشود و آوازم نیاید؛ من بی ادعایم اما ... اما اگر
ندیدمت آنقدر بیابان‌ها و کوهها و آبادیها را خواهم پیمود و آنقدر از تو
سراغ خواهم گرفت که جُستارم رنگ ادعاگیرد ... ادعایی دروغین! ...

او اینجاست! بالای سرت ایستاده است و اکنون می بیند خامه‌ات
چه گستاخ می نگارد؛ سپید صفحه‌ها را تا انتها خوانده است و
تحفه‌ای پیشاپیش فرستاده؛ چه بیش می خواهی از آنکه هر روز شعله
عشق افزونتر گردد؟ درودش گوی و بعد زانوی احترام بر خاک گذار
... مرحباً بك! ... انت ولینا حقاً ... تو را نیز چنین می گویند؟! یا ...

... فاشهد علی ما اشهدك علیه ...

... او ماندگار شده در خیمه‌گاه رهیافتگان و زمان، ما را با خود
برده است. باد اگر می‌وزد، خس و خاشاک را با خود می‌برد اما
نخلهای سر به فلک برده، تنها تن به ورق خوردن برگ‌هایشان می‌دهند...
می‌خواهم برایت از صفای روستا بگویم؛ بوی گاهگل، صدای
خروسهای سحرخیز، پاکی و سادگی آن چوپان محزون، دشتهای و تپه‌ها،
پروانه‌های هزار رنگ، روزهای رنگین کمان، شبهای مه‌آلود و ناپیدا و ... تو.
باور کن هر گاه میهمان این مهربانی‌ها و همراه این رهاییها می‌شوم، از تو
سراغ می‌گیرم. شقایق رنگارنگ را که بدست می‌گیرم، می‌گردم بدنبال
یکرنگی تو. در فضای پر ابهام ابرها می‌پرسم از دلیل آفتاب تو. بوی خاک
باران خورده را به نفسی عمیق فرو می‌برم تا بشنوم به شامه اشتیاق، عطر
تمنای تو؛ و سر می‌گذارم به کوه و می‌کاوم میان سپیدارها شب‌نم
مرواریدهای درخشانت که سحرگاهان می‌سپاری به دست امانتدار برگها...
واژه‌ها را تاب آن نیست که نامه‌رسانی کنند میان ما. میوه عشق
سنگین است و شاخ و برگ من شکسته. مگذار بیفتم از پای! دستم کوتاه

است و نخلستانها آبستن بار دیدار ... امان از عشق آنگاه که آتش زند؛ فریاد
از راز آنزمان که به عالم سمرشود؛ فغان از پاییز آن فصل که بستیزد و سیه
آن روزگار که معشوق بگریزد ...

هر چه می‌گردم، هر چه غواص جستجو را می‌فرستم به عمق دریای
دل، هیچ صدفی را نمی‌یابم مگر آنکه دهانش دوخته‌اند. عجب است! هر
چه کمتر می‌یابم، بیشتر می‌خواهم بمانم! ... فروتر می‌روم، انگار
صندوقچه‌ای به امانت آنجا مانده است و ... می‌یابمش، نمی‌توانم؛ صبر
ندارم؛ باید همین جا در بگشایم و دریابم رازی را که در این گنجینه
نهفته‌اند ... محبوب من! اینجا را ببین! این همان در شاهوار عشق است که
هستیم بخشید! می‌خوانی؟! نام تو را بر آن نشانده‌اند! ... ای خوش این
دست که قلم با نام تو می‌افشاند! هی هی از این شور که از «میم» می‌آغازد و
به «یاء» اتمام می‌یابد! مدهوش می‌شوم ...

ای آشنای اشکهای پنهان! ای دانای مناجات‌های پنهان! ای مقصود
جستجوهای پنهان! ای نهان شده در قلبهای پنهان! و ای تحیر، ای تبلور،
ای تولد عشقهای پنهان! ... کدام سخن می‌توانم آورد به زبان؟! چه گفتگو
می‌توانم نشانده بیان که صادقانه‌تر از این جمله پیوند من و تو را توصیف
کند؟! : دوستت دارم! ...

من هم تو را دوست دارم و هم بند بند وجودم بیزاری است از آنانکه
شمشیر پیش رویت برآورده‌اند. ای شیرشکن! برآور آن سیف اسداللهی را!

فرو بر به سینۀ اصنام، آن ذوالفقار یداللہی را! فریاد برآور چون رعد و پای
بفشار بر رکاب خشم! بردارشان و بر زمینشان زن و بعد ... بشکن آن بغض
فرو خورده را: مگر مادرم با شما چه کرده بود؟! ...

قسم به خدای صادق که دروغ زنی بیش نیستند آنان که مهر تو ادعا
می کنند و به پای برائت بیرون نمی جهند از دایرۀ دشمنانت. سوگند به
محبوب محمد که لعل ولایت تو به کس روا نمی دارند مگر آنکه پیکان
کینه رها کرده باشد بسوی بدخواهانت! ... حدیث غربت را چه بگویم؟! کس
اگر نمی داند، از چاههای اطراف کوفه بپرسد که هنوز، انعکاس ناله های
دلگداز علی در آنها باقی است ...

سوره ای که نام رحمان بر پیشانی ندارد، چونان شمشیر آخته
ایست که قصد جان نفاق کرده است و تیری است آماده تا از چله رها
شود و بر قلب کفر نشیند. نامرد مردمانی که دل از علی بریده باشند،
عهد بسته با مشرکانند. آنان که خاطر ناموس پروردگار بیازارند،
خاطر پیامبر و خدا را آزرده اند و ... «انّ الذین يؤذون الله ورسوله
لعنهم الله فی الدنیا و الآخرة و اعدّ لهم عذاباً مّھیناً» (۱)

و انا ولیّ لك بریّ من عدوّك

... ما نیکی و بدی را به اعتبار تو دانسته‌ایم و حق و باطل را به معیار تو تمیز داده‌ایم. پیش از تو زیبایی چه می‌دانستیم چیست؟! شکوه چه می‌فهمیدیم کجاست؟! جدا از تو چگونه می‌توانستیم بود و حق را ستود؟! رها از دام تو چگونه می‌شد پرگشود؟! ...

«راستی»، نه آن درخت بود که تو دست به ثمرش می‌بردی؛ بل آن جوانه بود که سر می‌زد از بذر زبان تو و بعد نهالی می‌شد و با گذر نسیم، شکوفه می‌زد و شکوفه‌ها را به بار می‌نشاند ...

«کژی»، نه راهی بود که تو پشت به آن سر می‌سپردی؛ که قدمگاہت نشان حقیقت بود و هر جاده که ذره‌ای از آن فاصله داشت، کوره راه. چه رسد به آنکه مسیری جهت بر خلاف تو می‌گزید ...

... و ما اینگونه بود که تو را ملاک نیکی دانستیم و به دنبالت دویدیم از این کوچه به آن کوچه ... از این شهر به آن شهر ... و حیف که به گرد پایت هم نتوانستیم رسید! ... کسی اما هماره در گوشمان می‌گفت:

زکعبه روی نشاید به ناامیدی تافت کمینه آنکه بمیریم در بیابانش

... و یتیم شدیم از آنکه ریشه طاقتمان سوخت و درخت اطاعتمان خشکید ... و پدرت چه زیبا برایمان گفت از سوختن و خشکیدن:

«أشدّ من يُثم الیتیم الذی انقطع عن ابیه، یتیم انقطع عن امامه و لا یقدر علی الوصول الیه».^(۱) چه شدتی! چه عذابی! چه نعمتی! وای بر ما بی چشم و رویان! وای بر ما نمک شناسان که بر سر سفره نشسته ایم و دیده از صاحبخانه گرفته ایم! ... چه لافزن مردمانی هستیم ما! دم از دوستی تو می زنیم اما فرمان از تو نمی بریم. از تو جدا شده ایم و خواستار وصل تویم. برو ما درندگان و سیه سیرتان را رها کن و میان مجلس خوب رویان بنشین! ما را بگذار در این شور بختی بمانیم! رهایمان کن تا بدانیم هر لحظه میان دستان گرم توست که می توانیم بود ... ولی فراموشمان مکن! از یادمان مبرا همین قدر رخصتمان ده که دوستت بداریم! و دریغ مدار باران عاطفیات را از ما! تو را سوگند به دل آرامت! ...

امام حجّة الله است و قول و عمل و تقریرش دلیل استوار پروردگار. رضای امام «راستی» است و خشم او «کژی». امام به معروف امر نمی کند؛ که معروف، امر امام است و ناهی منکر نیست؛ بل منکر، گره خوردن ابروان اوست و بازداشتنش ... «الحقّ مع علیّ و علیّ مع الحقّ یدور حیثما دار»^(۲) حقیقت تا ابد بدور کعبه الوهیت می گردد و امام،

۱- بحار الانوار ج ۲ ص ۲ ح ۱

۲- بحار الانوار ج ۳۸ ص ۲۸، علی با حق است و حق با علی است؛ هر جا علی بگردد،

به دایره داری این طواف ایستاده است

... فالحقّ ما رضیتموه و الباطل ما اسخطتموه
و المعروف ما امرتم به و المنکر ما نهیتم عنه ...

بخت برگشته مردمانی که جنازه متعفن «تشییه» را از گورستان
تفکر خویش برون آورده‌اند و گمگشته آدمیانی که فطرت خویش با
تابوت «تعطیل» دفن کرده‌اند؛ هیچیک را خبر از توحید ناب نیست؛
جهل، حاصل بی‌سود تفریط و افراط است و در این میان، آنانی از بد
حادثه ایمنی می‌یابند و آنانی راه از چاه باز می‌شناسند که چهارده
چراغشان به همراه است. یکتایی معبود را آنکس به یقین می‌یابد که نه
پی شباهت احدی با او بگردد و نه او را به واسطه حیرانی از یاد
ببرد....

اگر عالم در تسخیر ربّ الارباب است و حضرت دوست، هستی را در کف
دارد، پس آیا مخلوق را تاب و توانی می‌ماند و آیا خود را آنگونه قادر
می‌شناسد که احاطه به خالق بیابد؟! سبحان الله ...

خداوند را فطرت‌های پاک به حقایق ایمان ادراک می‌کنند و اگر
دیدگی گاه در ماندگی از ژرفای وجود، پیوند خوردی با پناهگاهی
استوار، آن لحظه است که خدایت را یافته‌ای ...

من اعتراف می‌کنم به یگانگی پروردگار؛ به یکتایی کردگار؛ آنکه هستی همه پیدا از اوست؛ آنکه تغیر نمی‌پذیرد؛ نزاده و زاده نشده؛ نمرده و نمی‌میرد و ... باقی است و ازلی و ابدی. هیچ تایی را بر نمی‌تابد. بودش و حضورش در ضمیر بی‌زنگار است. مفرّی از حکومت او نیست. در قلبهای منکسر، سکنی دارد و هموست که معشوق ما را آشکارا می‌آرد ... تنهاست و بی‌بدیل؛ زیباست و بی‌نظیر؛ حلیم است و قدّوس؛ سلام است و سبّوح؛ رحمان است و شهید؛ رحیم است و وحید ...

... فَنفْسِي مُؤْمِنَةٌ بِاللَّهِ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ ...

... آن چهار غلام، کدام پیکر را بر دوش می بردند که قلب پیامبر اینگونه داشت برایش پر می کشید؟! چه رازی در این اشتیاق، نهان بود؟! رسول الله به پیشواز تابوت که می دوید؟! ...

- زمین بگذاریدش! فرود آرید این پیکر را! ...

چشمها می خواست از حدقه بیرون بجهد. همه ایستاده بودند. پیامبر پیش رفت؛ زانو زد و پرده از چهره سیه سوخته مرد برداشت ... برآستی سبب استقبالی اینگونه چه می توانست باشد؟! آیا این برده، عابدی بود شب بیدار؟! شهیدی بود بازگشته از پیکار؟! فاتح قلّه‌ای بود از سلسله جبال ایثار؟! ...

دستان نوازش پیامبر گویی همه سیاهیها را از پیشانی چروک خورده این جوان زدود و کس نمی دانست شاید میان ایندو اتصالی ناگسستنی بود که اینگونه نگاه پیامبر با حسرت، صورت او را بر انداز می کرد ...

نماز را که بر تن رنجور جوان گزاردند، رسول الله خود به میان قبر آمد و او را در آغوش گرفت و چهار دیوار گور را به آرامش خواند و ... مرد سپید

رخسار اکنون آسوده خفته بود اما چشمان دلها همچنان مانده بودند در انتظار تا پرده از این سرّ مستور برداشته شود ... هُشدارید! پیامبر خدا چه می‌گوید با علی؟!

- علی جان! دانستی او کیست؟!

- آری حبیب من! این همان غلام است که در کوچه می‌دیدمش!

...

- کدام غلام؟! برایم بگو! ترا می‌شناخت؟! ...

- هیچگاه با من ننشست و برنخواست و در هیچ کوچ همسفرم

نبود و راهی را سراغم نیست که همراهیم کرد؛ تنها و تنها ...

بگو علی جان! بگو! خدا را شاهد گیر نزد این مردم سیه دل! حجت را

تمام کن برای چندمین بار بر این جماعت غافل!

- گاهی که مرا در رهگذار می‌دید، نگاهی می‌انداخت به آفتاب

رویم و همهٔ وجودش را برایم در جمله‌ای خلاصه می‌کرد: یا علی!

انّی احبّک! ...

... لحظه‌ای بعد، پیامبر بازگفت آنچه را پس پردهٔ غیب نظاره کرده بود:

«بخدا قسم! قدم از قدم برنداشتم مگر آنکه دیدم هفتاد هزار قبیله

ملک، او را بر محمل بالهای خویش می‌بردند و می‌خواندند مرا به

شکوه این مشایعت ...» (۱)

... و تو روزی هزار بار عبور می کنی از گذرگاه دلم و در هر حضوری، در هر کرشمه‌ای، در هر تلاقی نگاهی و در هر گلبوسه چیدن از رد پای، می شنوی صدایم را:

گر برود جان ما در طلب نام دوست

حیف نباشد که دوست، دوست تر از جان ماست

خود دانی و این عاشق! ... خود دانی و این سرمست! ...

... و برسوله و بامیر المؤمنین ...

من به تو ایمان دارم و به وفای تو اطمینان. مقرّ آمده‌ام که تنها تویی و
تویی تنها و مانندی نداری در این وانفسا. باران که شب‌نم می‌پاشد، من به
دنبال اشکهای توام که از آبشار گونه‌ات رها شده‌اند. پشت پردهٔ چشمان
محجوبت گویی مراسم بدرقهٔ غروب است؛ خورشید انگار دارد از آغوش
کوهها می‌لغزد و بر خاک می‌افتد. در آسمان پیشانی‌ت هزاران هزار در
پروازند. بر طاق ابرویت کبوتران دلخسته آشیانه کرده‌اند و دستهای هر
سپیده به تفسیر غمگساری می‌نشینند. زانوانت به کوه فخر می‌فروشند؛
نوایت محزون است؛ جانها در مصاف عشق تو مجنون؛ تویی و دریا؛ تویی و
هامون؛ ای همایون! ...

می‌آیی و تلاًؤ نگاهت دیگر نمی‌رود از یادم و لبخند نجیبانه‌ات محو
نمی‌شود از خاطر. از تبسمت عشق می‌جوشد و در قهرت صاعقه
می‌خروشد. مهر از آن زمان که تو برآمدی درخشان است ... همیشه با
کوچکترین اسم صدایم می‌زنی؛ جز به ضمیر مفردم نمی‌خوانی؛ گلی را که
برای تو چیده‌ام با دستهای گشاده می‌پذیری؛ رو نمی‌گردانی؛ دلسرد

نمی داری؛ خسته نمی شوی؛ به خواب نمی روی؛ تحسینم می کنی؛
دلداریم می دهی؛ می گذاری دنبالت بیایم؛ می گذاری دلم را دستت
بسپارم؛ تو خوبترینی! ... خوبترین! بیا! ... هر صبح به همه چهره‌ها
می نگریم؛ همه را گرم، به سلام می خوانم و از همه حال و روز می پرسم؛
شاید ... شاید یکی از این همه تو باشی؛ تویی که نمی شناسمت؛ تویی که
تنها آشنایی با دلم و یگانه غریبه‌ای با دیده‌ام ... کی به هم می رسد ای یار
نگاه من و تو؟! ...

تو و پدرانت، تو و نیایت، تو و مامت همواره مرا همراهید، شما هستی
منید؛ نَفَس منید؛ تنها گنجینه این دینه‌اید؛ شما بید «و فصل الخطاب
عندکم»^(۱)؛ شما بید «و آیات الله لدیکم» و شما بید «و الباب المبتلی به
النّاس» ... من فدای این ابتلا ...

«بابی انتم و امّی و اهلی و نفسی و مالی ...»

و بکم یا مولای اوّلکم و آخرکم

۱- این جمله و جملات بعد از زیارت جامعه کبیره می باشد.

پای نصرت استوار کن بر خاک ارادت و دستت را توانی اگر
هست، نقشی گذار به نشان عشق. آنکه از قول قلب «یا لیتنا کنا معک»
می‌گوید، با رندان تشنه لب در یک تراز ایستاده است. شهید تنها
آنکس نیست که تنش دشت شقایق باشد؛ شیعه شهید است اگر چه در
بستر یاری جان بسپارد ... مرحباً بناصرنا بیده و لسانه ...

دل‌م لک زده برای لالایی آله‌ها؛ باز هم هوس زمزمه زنبق دارم؛
می‌خواهم دوباره از تقدس مریم بسرایم! صدای پای نسیم می‌آید! ...
می‌دانم متن گلبرگها به خط کیست! پرستوها گفته‌اند فرمان پروازشان چه
کس می‌دهد! گل‌های سرخ تنها در مسیر تابش ایوان می‌رویند! و سروها تا
بهار نیاید، از خواب برنمی‌خیزند. ای بی‌سایه آفتاب خوا! خشکیدیم در
سرمای دوری! تا کی صبوری؟! ... آنان که مدح تو را ضعف ما می‌دانند، از
حقیقت نصر غافلند و نصر، فریضه ما نیست؛ غریزه ماست.

«ان تنصروا الله ینصرکم و یثبت اقدامکم»^(۱) ... بیا مرا به خدمتی
 بگمار! بیا مرا از این کومه تنهایی بیرون آر! بگو آب عاشقی بردستت بریزم!
 بگو عصای دستت باشم! بگو خاشاک تردید جاروب کنم! بگو خوشه های
 خورشید برچینم! بگو خم شوم و بر پای آشنایت سر بسایم! بگو دربانی کنم
 و میهمانانت را به بارگاه بخوانم! بگو خاک بردارم و به صورت غریبه ها
 بپاشم! بگو سر بی کسی بر دیوار دلدار گذارم! بگو زار بگیریم! بگو به یاسخانه
 درآیم! بگو دل از صحبت اغیار برگیرم! ... می خواهم در رکابت باشم؛ بگویی
 برزم! برزمم؛ بگویی بگرد! بگردم؛ بگویی بمیر! بمیرم ...

کوچه اقا قیا یادت می آید؟! آنجا که کودک ناسپاس دلم به کلوخ
 بی خبری، چلچله های آشنایی را فراری می داد؟! یادت هست؟! آمدی،
 دستم را گرفتی؛ فراترم بردی و نشانم دادی آشیان های شکسته را و ...
 سنگ دلم همانجا آب شد؛ نشانش دادی سرچشمه را؛ رهایش کردی و
 رساندیش به رودهای پر آب که هر کدام از راهی به اقیانوس تو می رسیدند
 ... هنوز راهی دراز پیش روست! شاید سرم بارها باید به سنگ خورد، تا
 اقیانوس تو را بفهمم ... نصرت من آماده است، نصرت تو؟! ...

... و نصرتی معدّۀ لکم ...

محبت، نقطه آغاز دلباختگی است و دلباختگی، سگوی سلوکی دیگر... اخلاص؛ و همه حرف همین جاست. عشق در بی‌رنگی است که به چشم می‌آید. عاشق آنست که مبهوت، چشم از همه منظره‌ها برگیرد؛ و همه مهرها و عطوفتها برابر این بی‌رنگی است که رنگ می‌بازد: «والذین آمنوا اشدّ حبا لله»^(۱) حسین را دیده‌ای که بانویی سه ساله به اسارت معشوق می‌برد؟! دار و ندار حسین فدای غمزه دوست! و تأویل «رضاً بقضائك» همین است! ...

«لایؤمن عبد حتی اکون احبّ الیه من نفسه و اهلی احبّ الیه من اهله...»^(۲). گنج ایمان در این دارِ درد به آنان می‌دهند که بار رنج تنهایی بر دوش دل تاب آورند. خویشتن خویش باید گذارد و عشیره باید فراموش کرد آنجا که پای معشوق به میان آید...

۱- سوره بقره آیه ۱۶۵

۲- امالی صدوق ص ۲۰۱، فرمایش پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله: بنده ایمان نمی‌آورد مگر آنکه مرا از خودش بیشتر دوست بدارد و خاندان مرا از خاندان خود دوست‌تر بدارد.

«قل لا اسئلكم عليه اجراً الا المودة فی القربى»^(۱). سنگها که پرده
پیشانی نبی می درید، تیغهای اهانت که برمی آمد، گرمای طاقیت سوز که
آرام نمی گذاشت، دندان دعوت که می شکست، همه پذیرفتنی بود و
خواستنی و می ارزید که مزد جهاد، مودت باشد؛ مودت سایه نشینان
کساء ...

در باغ خاطره که قدم می گذارم، پشت پرچینها سایه تو را می شود
جست! اختیار با من نیست. مهر تو الهام است. شوق تو تلقین شده به این
بی قرار. با هر نشستن با هر برخاستنم، نام تو را می برم؛ پلک به یاد تو
می زنم؛ قلم به اعتبار تو به سپیدی می گذارم؛ هوایت مرا همراه است و
سایهات سرپناه. عشق را با تو روزی هزار بار تجربه می کنم و شیدایی با
خونم می آمیزم ... گمشده ای در شام هجر و ذکرت مفتاح انس جانم. تو آن
زالال روانی بر لبهای خشکیده ام! تویی دعای قنوت های تبادارم! تو
هویت منی! تو خواست من نیستی، هست منی! من از نسل بیستونم؛ من
نواده فرهادم؛ من در رؤیای شیرینم؛ من یعقوب وار می گریم؛ ایوب گونه
شکیب دارم. من صورت بی کسی با سیلی صبر سرخ کرده ام؛ و آسمان که به
خون می نشیند، اشک به آسمان پاشیده ام ... و زبان راز گشوده ام:

طبیب عشق بیا مرهمی به زخم گذار
 سواد شوق بر این صفحه سپید نگار
 عزیز! پر کن از این بازمانده پیمانہ
 غریم! رسم وفاداری و امید بدار
 تو دیدی و تو پسندیدی و فراخواندی
 دگر نظر نفکندی بر این سیاه عذار
 مرا که غربت پاییز بال و پر بشکست
 تو راه دادی و بردی به آشیان بهار
 سری که شور تو دارد دلی که خانه توست
 کرم نما و همه عمر دست خود بسپار ...
 اینبار معشوقا! آهوی رمیده دل را بیخود تر مکن! قلب صدچاکم، سینه
 زخم دارم را پاره تر مخواه! دست بردلم نگذار! می دانی چه می کنی با من
 در بدر؟! خبرداری چه می گذرد بر خیال صاحب مرده ام؟! می شناسی این
 درد جانکاه را؟! اگر آب بیپاشی به این آتش که در جانم بپا داشته ای، دودش
 کورم خواهد کرد؛ بال و پر م خواهد فروخت. آخر این ققنوس چقدر باید
 بسوزد تا تو راضی شوی؟! این کبوتر را پس کی شکار می کنی؟! من بند دلم
 پاره می شود بی تو! ... رفیق نیمه راه نیستی؛ یقین دارم! ... اگر بهای دیدارت
 اندوخته است، بیا این تمام دار و ندارم؛ این قلبم؛ این همه نوشته هایم؛
 این همه صفحه های سپیدم! اگر نفس بریدن است، این قلبم! این نهانخانه

غم اندود دلم! این جانم! این رگ و پوستم! این بدنم! این خونم؛ حاضرم همه جاده های دنیا را به پای پیاده بپیمایم و ره توشه ام را فدای سلامت تو کنم. اما ای کریم! ما که روز و شب، عافیت تو را صدقه می دهیم؛ یکبار هم تو تصدق علینا! مگر نه آنکه تو بلا را می گردانی از سرما؟! و مگر نه آنکه خود گفته ای:

«انا خاتم الاوصیاء و بی یدفع الله البلاء عن اهلی و شیعتی»؟^(۱)

کربلا کعبه شیدایی است و اگر می بینی راه بر تو بسته اند، بدان هنوز راهی نشده ای! حسابها در دست ما نیست اما حسین نیز اگر می خواست با تو از روی حساب برآید، عجز از نگاشتن بر زمینت می زد. در دل بخاطر او بنخواه سجده بر کعبه شیدایی را ...

... و مودتی خالصه لکم ...

۱- بحارالانوار ج ۵۲ ص ۳۰ ح ۲۵: من آخرین جانشین پیامبر هستم و خدا بواسطه من بلا را از خاندانم و شیعیانم دور می کند.

می خواهم دست به دعا بردارم برایت! تو نیز لطفی نما و مرا دعا فرما!
فدای دعایت ...

ای خدای نور عظیم!

نور رخسار دوست نمایان کن!

ای خدای کرسی رفیع!

او را بر کرسی مسعود حضور بنشان و فرمانروایش آشکار فرما!

ای پروردگار بحر مسجورا!

جویبار بی آب جانمان با بحر بی انتهای چشمانش پیوند زن!

ای پدید آورنده تورات! ای جلالت انجیل! ای فضیلت قرآن!

پس چه وقت گاه آن می رسد که طعنه بر منکرانش زنیم؟!

امّن يجيب المضطرّ اذا دعاه و يكشف السوء؟!

این اضطرار جانگداز را پایانی هست؟! این سیاهی را سپیده ای

می شکند؟!

اللّهم ارنا الطّلع الرّشيدة و الغرّة الحميدة

معبودا! دیدگان ما را آینه دار طلعت آفتابیش دار و بوسه ما را بسوی
گونه های مهتابیش بفرست!

اللّٰهُمَّ ... و مدّ فی عمره و زین الارض بطول بقائه

ما را ای رحمان! سعادتت ده تا پیشمرگ او شویم و لیاقتت عطا فرما تا
زیور تصویرش بر پرده لرزان اشکها مان بیاویزیم ...

و ارنا نوره سرمداً لالیل فیه

آن صبح بی شام و آن نهار بی غروب و آن خورشید بی کسوف را میهمان

دیدگانمان دار!

و اشف به الصّدر الوغرة و احی به القلوب المیتة

زنده دار دلهای مرده را؛ ترنم بخش سینه های افسرده را؛ با نسیم

دستان او با شبنم چشمان او!

اللّٰهُمَّ و لاتسلبنا الیقین لطول الامد فی غیبتہ و انقطاع خبره عنّا ...

و صلّ اللّٰهُم بیننا و بینہ ...

آمین آمین

در این لحظات خداحافظی که رنگ پایان گرفته این خطوط و در این کلمات واپسین که می‌گوییم با تو ... نه؛ نمی‌خواهم! حرفی از وداع نباید گفت. آخر من هنوز صدای تو را نشنیده‌ام! هنوز روی مه پیکرت سیر ندیده‌ام! هنوز شربتی ننوشیده‌ام از لعل لب‌ت. هنوز گلبوسه‌ای نچیده‌ام از گرد گام‌هایت؛ وداع گویم؟! ... دلت می‌آید این ترانه را ناتمام بگذاری؟! دلت می‌آید پایین این جملات امضا نکنی؟! دلت می‌آید امشب در شکر خواب، دست بر سرم نکشی؟! ... باشد من راضیم به رضای تو ...

آنچه نگاشتم و نانوشته خواندی، آنچه گفتم و ناگفته دانستی، این حروف که حرف می‌زدند با تو، این نقطه‌ها که صدایت می‌کردند، همه را یک کلام بود؛ اینها همه گواهی بود بر ثنا و صبر، سلام و سوز، درود و درد ...
ورنه، فراقی یار نه آن می‌کند که بتوان گفت ...

فهرست منابع مورد استفاده

- ۱- قرآن کریم
- ۲- الاحتجاج، طبرسی (ره)
- ۳- اصول کافی، کلینی (ره)
- ۴- الامالی، شیخ صدوق (ره)
- ۵- انجیل، متی و یوحنا
- ۶- بحار الانوار، علامه مجلسی (ره)
- ۷- تاریخ انبیاء از آدم تا خاتم، حسین عماد زاده
- ۸- تحف العقول، ابن شعبه حرّانی (ره)
- ۹- تفسیر صافی، فیض کاشانی (ره)
- ۱۰- تفسیر عیاشی، عیاشی (ره)
- ۱۱- تفسیر کنزالدقائق، محمد بن محمد رضا قمی مشهدی (ره)
- ۱۲- تورات
- ۱۳- الخصال، شیخ صدوق (ره)

- ۱۴- روضة كافي، كليني (ره)
- ۱۵- علل الشرايع، شيخ صدوق (ره)
- ۱۶- عيون اخبار الرضا عليه السلام، شيخ صدوق (ره)
- ۱۷- كتاب دانيال
- ۱۸- كمال الدين و تمام النعمة، شيخ صدوق (ره)
- ۱۹- المحجة فيما نزل في القائم الحجة، سيد هاشم بحراني (ره)
- ۲۰- المراجعات، سيد شرف الدين (ره)
- ۲۱- مفاتيح الجنان، شيخ عباس قمي (ره)
- ۲۲- مقتل الحسين عليه السلام، سيد عبدالرزاق موسوي مقرر (ره)
- ۲۳- المناقب، ابن شهر آشوب (ره)
- ۲۴- منتخب الاثر، لطف الله صافي گلپایگانی
- ۲۵- النجم الثاقب، ميرزا حسين نوري (ره)
- ۲۶- نهج البلاغة
- ۲۷- وسائل الشيعة، شيخ حر عاملي (ره)

زيارت شريفة آل ياسين

سَلَامٌ عَلَى آلِ يَسَّ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا دَاعِيَ اللَّهِ وَرَبَّانِي آيَاتِهِ،
السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَابَ اللَّهِ وَدِيَانَ دِينِهِ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا خَلِيفَةَ اللَّهِ وَ
نَاصِرَ حَقِّهِ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا حُجَّةَ اللَّهِ وَدَلِيلَ إِرَادَتِهِ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا
تَالِي كِتَابِ اللَّهِ وَتَرْجُمَانَهُ، السَّلَامُ عَلَيْكَ فِي أَنْاءِ لَيْلِكَ وَأَطْرَافِ
نَهَارِكَ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَقِيَّةَ اللَّهِ فِي أَرْضِهِ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مِثْقَالَ اللَّهِ
الَّذِي أَخَذَهُ وَوَكَّدَهُ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا وَعْدَ اللَّهِ الَّذِي ضَمِنَهُ، السَّلَامُ
عَلَيْكَ أَيُّهَا الْعَلَمُ الْمَنْصُوبُ وَالْعِلْمُ الْمَضْبُوبُ وَالْعَفْوُ وَالرَّحْمَةُ
الْوَاسِعَةُ وَعَدَا غَيْرَ مَكْذُوبٍ، السَّلَامُ عَلَيْكَ حِينَ تَقُومُ، السَّلَامُ عَلَيْكَ
حِينَ تَقْعُدُ، السَّلَامُ عَلَيْكَ حِينَ تَقْرَأُ وَتُبَيِّنُ، السَّلَامُ عَلَيْكَ حِينَ
تُصَلِّي وَتَقْنُتُ، السَّلَامُ عَلَيْكَ حِينَ تَرْكَعُ وَتَسْجُدُ، السَّلَامُ عَلَيْكَ
حِينَ تُهَلِّلُ وَتُكَبِّرُ، السَّلَامُ عَلَيْكَ حِينَ تَحْمَدُ وَتَسْتَغْفِرُ، السَّلَامُ
عَلَيْكَ حِينَ تُصْبِحُ وَتُمْسِي، السَّلَامُ عَلَيْكَ فِي اللَّيْلِ إِذَا يَغْشَى وَ
النَّهَارِ إِذَا تَجَلَّى، السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا الْإِمَامُ الْمَأْمُونُ، السَّلَامُ عَلَيْكَ
أَيُّهَا الْمُقَدَّمُ الْمَأْمُولُ، السَّلَامُ عَلَيْكَ بِجَوَامِعِ السَّلَامِ، أَشْهَدُكَ يَا
مَوْلَايَ أَنِّي، أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ، وَأَنَّ مُحَمَّدًا

عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ لَا حَبِيبَ إِلَّا هُوَ وَ أَهْلُهُ، وَ أَشْهَدُكَ يَا مَوْلَايَ أَنَّ عَلِيًّا
أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ حُجَّتُهُ، وَ الْحَسَنَ حُجَّتُهُ، وَ الْحُسَيْنَ حُجَّتُهُ، وَ عَلِيَّ بْنَ
الْحُسَيْنِ حُجَّتُهُ، وَ مُحَمَّدَ بْنَ عَلِيٍّ حُجَّتُهُ، وَ جَعْفَرَ بْنَ مُحَمَّدٍ حُجَّتُهُ، وَ
مُوسَى بْنَ جَعْفَرٍ حُجَّتُهُ، وَ عَلِيَّ بْنَ مُوسَى حُجَّتُهُ، وَ مُحَمَّدَ بْنَ عَلِيٍّ
حُجَّتُهُ، وَ عَلِيَّ بْنَ مُحَمَّدٍ حُجَّتُهُ، وَ الْحَسَنَ بْنَ عَلِيٍّ حُجَّتُهُ، وَ أَشْهَدُ
أَنَّكَ حُجَّةُ اللَّهِ أَنْتُمْ الْأَوَّلُ وَ الْآخِرُ، وَ أَنَّ رَجَعْتَكُمْ حَقٌّ لَارِيبَ فِيهَا يَوْمٌ
لَا يَنْفَعُ نَفْسًا إِيْمَانُهَا لَمْ تَكُنْ أَمَنَتْ مِنْ قَبْلُ أَوْ كَسَبَتْ فِي إِيْمَانِهَا خَيْرًا،
وَ أَنَّ الْمَوْتَ حَقٌّ، وَ أَنَّ نَاكِرًا وَ نَكِيرًا حَقٌّ، وَ أَشْهَدُ أَنَّ النَّشْرَ حَقٌّ، وَ
الْبَعْثَ حَقٌّ، وَ أَنَّ الصِّرَاطَ حَقٌّ وَ الْمِرْصَادَ حَقٌّ، وَ الْمِيزَانَ حَقٌّ، وَ
الْحَشْرَ حَقٌّ، وَ الْحِسَابَ حَقٌّ، وَ الْجَنَّةَ وَ النَّارَ حَقٌّ، وَ الْوَعْدَ وَ الْوَعْدَ
بِهِمَا حَقٌّ، يَا مَوْلَايَ شَقِيٌّ مَنْ خَالَفَكَمْ وَ سَعِدَ مَنْ أَطَاعَكُمْ، فَاشْهَدْ
عَلَى مَا أَشْهَدْتُكَ عَلَيْهِ، وَ أَنَا وَ لِيٌّ لَكَ، بَرِيٌّ مِنْ عَدُوِّكَ، فَالْحَقُّ مَا
رَضَيْتُمُوهُ، وَ الْبَاطِلُ مَا أَسْخَطْتُمُوهُ، وَ الْمَعْرُوفُ مَا أَمَرْتُمْ بِهِ، وَ
الْمُنْكَرُ مَا نَهَيْتُمْ عَنْهُ، فَانْفَسِي مُؤْمِنَةٌ بِاللَّهِ وَ حُدَّهُ لِأَشْرِيكَ لَهُ وَ بِرَسُولِهِ وَ
يَا مِيرَ الْمُؤْمِنِينَ وَ بِكُمْ يَا مَوْلَايَ أَوْلَكُمْ وَ آخِرِكُمْ، وَ نُصْرَتِي مُعَدَّةٌ لَكُمْ
وَ مَوَدَّتِي خَالِصَةٌ لَكُمْ، آمِينَ آمِينَ.